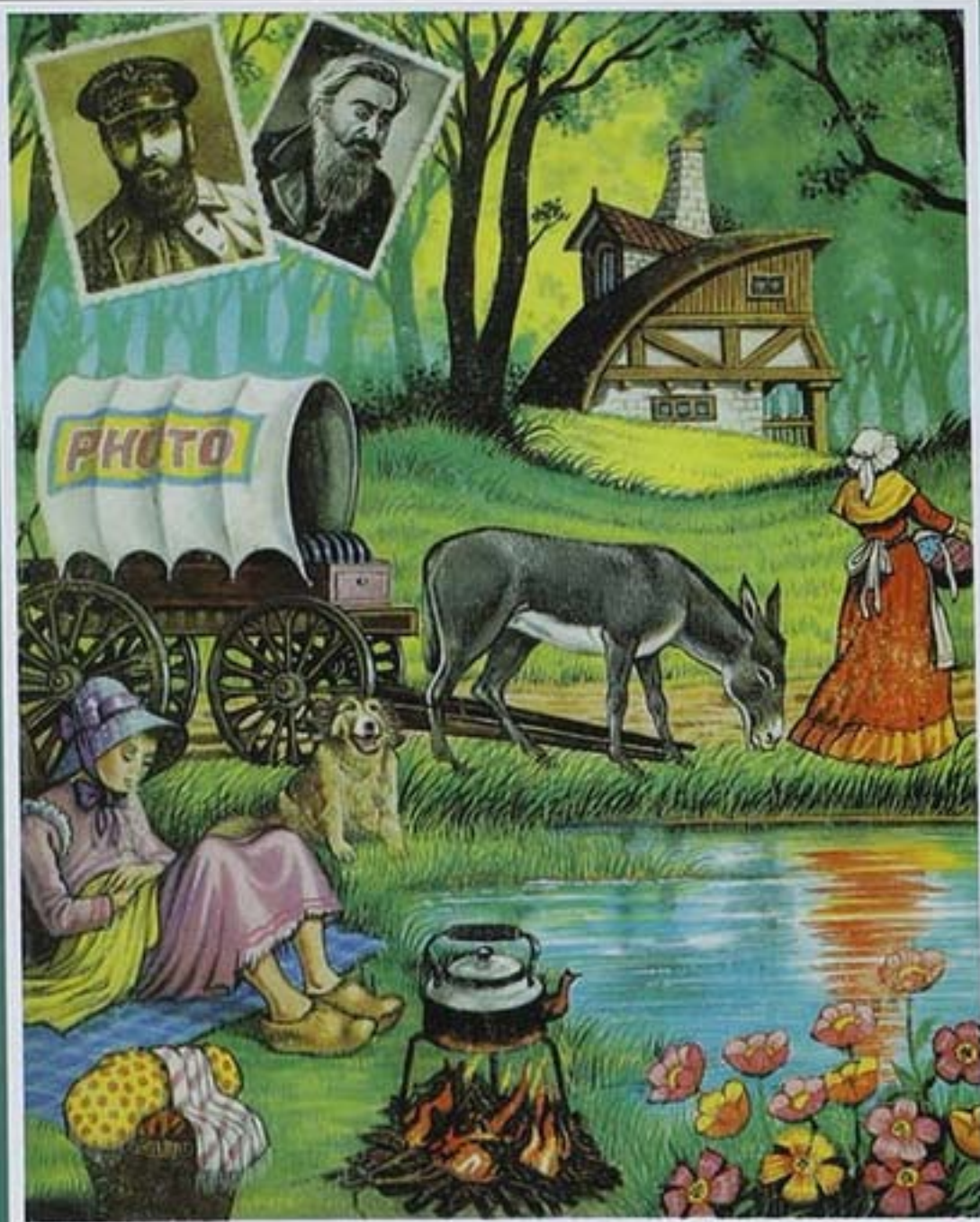


ادبیات داستانی جهان برای نوجوانان



بی خانمان

هکتور مالو • فریدون معمار

SANS FAMILLE

بی خانمان

هکتور مالو

هکتور مالو / ترجمہ: فریدون معمار

سرشناسه	: مالو، هکتور. مانری، ۱۸۳۰ - ۱۹۰۷ م.
	Malot, Hector Henri
عنوان و نام پدیدآور	: بیخانمان / نوشته هکتور مالو؛ ترجمه و تلخیص فریدون معمار.
مشخصات نشر	: تهران: دبیر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۴ ص.
شابک	: 978-964-2621-03-3
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت	: عنوان اصلی: Sans famille, c1960
یادداشت	: این کتاب در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	: معمار، فریدون، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: PQ ۲۴۵۷ / ۹ ب ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۰۴۹۲۹۱



ناشر	: دبیر
عنوان	: بیخانمان
نویسنده	: هکتور مالو
مترجم	: فریدون معمار
چاپ اول	: ۱۳۸۹
تعداد	: ۱۵۰۰
چاپ	: حیدری
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۰۳-۳

خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، شماره ۳، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳
www.samirpublication.com

بها: ۲۵۰۰ تومان

اشاره

کتابی که پیش رو دارید، یکی از ارزنده‌ترین آثاری است که برای مطالعه جوانان و نوجوانان، نوشته شده است.

«هکتور مالو»، که در سال ۱۸۳۰ در فرانسه متولد شد و در ۱۹۰۷ درگذشت، رمان‌های متعددی با رعایت نکات و ملاحظات تربیتی برای جوانان دارد که از آن میان، دو داستان (بی‌خانمان) و (باخانمان)، دارای شهرت جهانی می‌باشد.

از این دو اثر ماندگار، تاکتون فیلم‌های داستانی و کارتون و برنامه‌های تلویزیونی مختلفی تهیه شده و نویسندگان بسیاری، آن‌ها را به زبان‌های گوناگونی برای استفاده گروه‌های سنی مختلف کودکان و جوانان، ترجمه و تخلص و بازنویسی کرده‌اند که این ترجمه نیز از آن جمله است. امید است که موردپسند افتد.

ناشر

فرزندم:

هنگامی که این کتاب را می‌نوشتم، پیوسته به تو می‌اندیشیدم و نام تو بر زبانم جاری بود. با خود می‌گفتم؛ آیا روزی «لوسی» این قصه را خواهد خواند و آن را خواهد پسندید؟ چون در تمام لحظات نوشتن این داستان، به یاد تو بوده‌ام، جا دارد که نام تو، در سر لوحه این کتاب آورده شود.

هر چند نمی‌دانم که سرنوشت این اثر چه خواهد بود، ولی از آن‌جا که تصور می‌کنم، روزی تو آن را خواهی خواند، این کتاب را به تو هدیه می‌کنم.

این خیال، چنان شادی و سروری در جان من برمی‌انگیزد که با هیچ چیز دیگری قابل مبادله نیست. و به راستی که بیش از این از زندگی چه انتظاری می‌توان داشت؟

هکتور مالو

فصل اول

۱- زندگی در روستا

من یک کودکی سرراهی هستم. ولی سال‌ها این حقیقت تلخ را نمی‌دانستم. چون وقتی طفل خردسالی بودم و گریه می‌کردم، زنی وجود داشت که مرا در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌کرد. شب‌ها که برای خوابیدن به بستری می‌رفتم، این زن به من شب بخیر می‌گفت، مرا می‌بوسید و رختخوابم را مرتب می‌کرد. گاهی در کنار بستر من می‌نشست و برای من آوازهایی را زمزمه می‌کرد که هنوز کلماتی از آن‌ها را به خاطر دارم.

ما، در روستا زندگی می‌کردیم. وقتی من گله را برای چرا به کوهستان‌ها و علفزارهای پیرامون ده می‌بردم، اگر ناگهان باران می‌گرفت؛ این زن، نگران و سراسیمه به صحرا می‌آمد و مرا به خانه می‌برد و کنار آتش می‌نشاند تا گرم شوم. من همیشه فکر می‌کردم که او مادر من است. چون هیچ دلیلی وجود نداشت که جز این فکر کنم.

در آن روزها، من هشت ساله بودم و نام دهی که ما در آن به سر می‌بردیم، «شاونن»^(۱) بود که یکی از محقرترین روستاهای «فرانسه» به‌شمار می‌رفت. در این روستا، نهر کوچکی جاری است که به شعبه «لوار»^(۲) می‌ریزد و خانه ما، که در واقع کلبه کوچکی بود، در کنار این رودخانه قرار داشت.

در خانه ما، مردی وجود نداشت. مادرم بیوه نبود ولی تا هشت سالگی من شوهرش را ندیده بودم. او سنگ‌تراش بود و مثل اغلب روستاییان دهات فقیرنشین فرانسه مرکزی، برای کار به «پاریس» می‌رفت. او هرگز به خانه نمی‌آمد. و تنها هر چندگاه یک‌بار به وسیله یکی از روستاییان، برای

مادرم نامه و کمی پول می فرستاد.
 من مادرم را، مامان «باربرن»^(۱) صدا می زدم. اسم او همین بود و دیگران نیز به این نام او را می شناختند. مردی که از طرف شوهرش می آمد، گفت:

- مامان باربرن. شوهر شما سلام رساند و این پول را برایتان فرستاد.
 لطفاً بشمارید!

و مامان باربرن پول را می گرفت و تشکر می کرد و هیچ وقت هم آن را نمی شمرد. او به همین مقدار قانع بود.
 یک روز که در حیاط کلبه مشغول شکستن هیزم بود، مرد ناشناسی به در خانه آمد و از من پرسید:

- خانه مامان باربرن همین است؟

سر و لباسی گردآلود و پاهایی آلوده به گل داشت. وقتی به او جواب مثبت دادم، بدون اینکه حرف دیگری بزند وارد شد و به طرف در اطاق رفت. مادرم که متوجه ورود او شده بود، روی ایوان آمد. مرد ناشناس به محض دیدن او گفت:

- از پاریس برای شما خبری دارم.

مامان باربرن با نگرانی پرسید:

- برای «ژروم»^(۲) اتفاقی افتاده است؟

- بله، ولی به خیر گذشت. شوهر شما از روی چوب بست ساختمان سقوط کرد ولی صدمه‌ای ندید. حالا در بیمارستان است. تخت خواب‌های ما کنار هم بود. حالش خوب است. ولی احتمالاً دیگر نخواهد توانست کار بکند. از من خواست که وقتی مرخص شدم سر راه سری به شما بزنم و قضیه را به شما بگویم. او اگر زرنگ بود می توانست از این موقعیت استفاده کند و تا آخر عمر مستمری بگیرد. ولی آن‌ها در دادگاه ثابت کردند که ژروم نمی بایست به هیچ وجه بالای آن داریست می رفت و تقصیر خودش بوده و حق ادعای مستمری ندارد.

مرد ناشناس، بعد از گفتن این حرف در حالی که به طرف در حیاط می رفت گفت:

- من دیگر باید بروم. سه میل راه در پیش دارم، شب نزدیک است.
و بلافاصله به راه افتاد و لحظاتی بعد، در پیچ جاده از نظر ناپدید
گردید.

مامان باربرن آشفته و پریشان بود. می خواست به پاریس برود و از
نزدیک از حال شوهرش خبر بگیرد. ولی چند روز بعد نامه‌ای از ژروم
رسید که به او گفته بود در همان جا بماند و به جای آمدن به پاریس برای او
کمی پول بفرستد. این نامه‌ها تکرار نشد. اکنون دیگر این مادرم بود که
می‌بایست پول به پاریس بفرستد. در آخرین نامه، ژروم نوشته بود که برای
هزینه دادگاه جدیدش باز هم احتیاج به پول دارد، و اگر پولی در بساط
نیست، بهتر است تنها گاوشان را بفروشند.

- خیر فروش گاو، مرا به گریه انداخت. من آن را دوست داشتم، با او
حرف می‌زدم و وقتی با آن چشم‌های درشتش به من نگاه می‌کرد،
مقصودش را می‌فهمیدم. وقتی از فروش گاو به خانه برمی‌گشتیم، تا
مدت‌ها هیچ کدام از ما حرفی نمی‌زد. آن شب و چند شب بعد هم من
هنوز صدای او را از طویله می‌شنیدم ولی جرأت نمی‌کردم این حرف را به
مادرم بزنم.

چند روز بعد از این که گاومان را فروختیم، عید فرا رسید. یادم بود که
سال قبل مادرم از روغن و شیرگاو، نان شیرینی لذیذی پخته بود. ولی
امسال دیگر خبری از شیرمال و شیرینی نبود. مثل این که مامان باربرن
متوجه ناراحتی من شده بود، چون آخرین روز عید او را دیدم که مشغول
خمیر کردن آرد با شیر بود. از تعجب چشم‌هایم گرد شده بود. او داشت
نان شیرینی می‌پخت. آن هم با آرد و روغن و شیر قرضی! مامان باربرن،
هیچ وقت، پیش از آن چنین کاری نمی‌کرد. ولی این بار به خاطر من کرده
بود.

- زود باش «رمی»^(۱)، کمی هیزم بیاور باید آتش درست کنیم.

- مگر چه می‌خواهی بپزی مامان؟

- خودت حدس بزن!

من قبلاً حدس زده بودم. این بود که به سرعت دویدم تا هیزم بیاورم.

لحظه‌ای بعد آتشی بزرگ، در اجاق حیاط زیانه کشید. درست در لحظه‌ای که مادرم، ماهی تابه را روی آتش گذاشت، صدای جیرجیر در چوبی حیاط شنیده شد. ماما باربرن که درد، چشم‌هایش را آزار می‌داد، بدون این که برگردد گفت:

- کیست؟

من برگشتم و در برابر در نیمه‌باز حیاط، مردی را دیدم که پیراهنی سفید بر تن و عصایی در دست داشت که به آن تکیه داده بود. او، بدون توجه به نگاه‌های پرشسگر من با صدای بلند، و لحنی که هیچ مهربان و خوشایند نبود، گفت:

- می‌بینم که جشن گرفته‌اید!

مامان باربرن با شنیدن صدای مرد، ماهی تابه را روی زمین گذاشت و برخاست و گفت:

- خدای من، ژروم! این تویی؟

و بعد رو به من کرد و گفت:

- رمی، این پدر توست.

۲- پدر؟

ولی او، پدر من نبود.

این موضوع را از همان اولین لحظه فهمیدم. چون به محض این که برای بوسیدن او، جلو رفتم، عصایش را در مقابل من گرفت و رو به مامان باربرن کرد و گفت:

- این کیست؟

- این رمی است.

- ولی تو به من گفته بودی...

- بله... ولی نتوانستم...

- که این طور؟

و نگاهی به من انداخت که هیچ اثری از مهربانی یک پدر در آن دیده

نمی شد. ژروم سپس با اشاره به اجاق روشن گفت:

- مثل این که داشتید نان شیرینی می پختید؟

- بله... به خاطر عید.

- ولی با نان شیرینی نمی شود آدم گرسنه ای را که این همه راه آمده

است، سیر کرد. بهتر است به جای آن که به فکر تهیه غذایی برای من باشی.

مادرم، بدون این که حرفی بزند با عجله رفت که وسایل تهیه شام را فراهم کند و ژروم به داخل اطاق رفت و روی کاناپه نشست و از همان جا فریاد زد:

- تو هم به جای این که این طور بنشین و به من زل بزنی، بهتر است

بروی و بشقاب ها را بیاوری!

در تمام مدتی که ژروم شام می خورد، من او را نگاه می کردم. مامان باربرن به سرعت در اطاق می چرخید و از شوهرش پذیرایی می کرد. من به قدری پریشان و آشفته بودم که نمی توانستم چیزی بخورم. به محض این که چشمم به او می افتاد، سرم را به زیر می انداختم. به نظر رسید که مامان هم نسبت به من با نامهربانی رفتار می کند، چون هنوز غذایم را تمام نکرده بودم که گفت:

- معلوم می شود گرسنه نیستی، بهتر است بروی و بخوابی.

اطاق خواب و غذاخوری ما یک جا بود. در گوشه اطاق رختخواب ها

را روی هم انباشته بودیم. در یک

چشم به هم زدن لباسم را بیرون آوردم و در رختخواب دراز کشیدم.

ولی مطمئن بودم که تا ساعت ها خوابم نخواهد برد.

دقایقی بعد صدای پایی را شنیدم که به من نزدیک می شد و بعد

صدای ژروم به گوشم رسید که گفت:

- خوابیده ای؟

جوابی ندادم. از ترس حتی جرأت بلند نفس کشیدن را هم نداشتم.

ژروم با قدم های سنگین به طرف میز غذاخوری برگشت و لحظاتی بعد،

صدای گفتگوی آن دو را شنیدم. ژروم گفت:

- چرا او را به پرورشگاه نبردی؟

- نمی توانستم. من او را دوست دارم.

- ولی این بچه تو نیست.

- بله... اما بعد از این که پسر خودمان مرد، من خیلی تنها بودم.

- او نمی تواند جای بچه خود ما را بگیرد... باید از این خانه برود.

و با این حرف مشت محکمی روی میز کوبید. مامان باربرن گفت:

- چقدر پاریس تو را تغییر داده، قبلاً از این حرف ها نمی زدی؟

- قبلاً سالم بودم و می توانستم کار کنم... حالا هیچ چیز ندارم، ما تنها

گاو مان را هم فروختیم. چطور می توانم خرج یک بچه سرراهی را هم

بدهم؟

- ولی او بچه قشنگی است. فقط هشت سال دارد. چطور می توانیم او

را به امید خدا رها کنیم؟

- قشنگی او برای ما نان و آب نخواهد شد. او فقط یک نان خور اضافی

است. ولش کن برود.

- اگر یک روز پدر و مادر بچه بیایند و او را مطالبه کنند چی؟

- او پدر و مادری ندارد. اگر داشت در این مدت هشت سال سرو

کله شان پیدا شده بود.

ما او را به پرورشگاه می فرستیم. اگر هم کسی سراغش را گرفت.

نشانی پرورشگاه را به او خواهیم داد. همین و بس.

و بعد برخاست. من صدای تند و خشن جابه جا شدن صندلی را

شنیدم.

- حالا می روم بیرون «فرانسوا»^(۱) را بینم. تا یک ساعت دیگر

برمی گردم.

در باز و بسته شد. و او لنگ لنگان، در حالی که عصایش با کف چوبی

اطاق برخورد می کرد و صدای شومی از آن جا برمی خاست، از اطاق

بیرون رفت. بعد از رفتن ژروم من از جا پریدم و فریاد زدم:

- مامان! مامان!

و اشک از چشم هایش سرازیر شد. مامان باربرن به طرف من دوید و

مرا در آغوش گرفت. من گفتم:

- شما می خواهید مرا از این جا بیرون کنید؟
- نه، رمی کوچولو، نه.

و بعد موهای مرا نوازش کرد و گفت:

- معلوم می شود که نخوابیده بودی؟

- نتوانستم بخوابم.

- پس همه حرف های ما را شنیدی؟

- بله، تو، مادر من نیستی!

این حرف را با بغض ادا کردم و به دنبال آن با کینه و نفرت گفتم:

- او هم پدر من نیست.

و قلباً از این که او پدر من نبود، خوشحال بودم.

مامان باربرن، شروع به صحبت کرد و گفت:

- شاید من باید زودتر این موضوع را برای تو تعریف می کردم ولی

نمی خواستم به تو بگویم که مادرت نیستم. چون تو را به اندازه فرزند

خودم دوست دارم. هیچ کس نمی داند مادر تو کیست، یا کجاست. شاید

زنده باشد و شاید هم همزمان با تولد تو مرده باشد. یک روز صبح که

ژروم به سرکارش می رفت تو را در کوچه باغ «برتل»^(۱) پیدا کرد. آن ها تو

را در قنذاقی پیچیده و در جلو در باغی گذاشته بودند. ژروم وقتی با

شنیدن صدای گریه متوجه تو شد، دیده بود که مردی از پشت درختان

بیرون آمد و شروع به دویدن کرد. هیچ بعید نیست که همان شخص تو را

پشت در آن باغ گذاشته باشد. ژروم تو را به کلاتری برد ولی چون در

آن جا هیچ کس نبود که به تو شیر بدهد ناچار تو را به خانه آورد. زیرا در

همان موقع من یک طفل شش ماهه داشتم و می توانستم به هر دوی شما

شیر بدهم.

من، بدون این که حرفی بزنم. سراپاگوش به حرف های مامان باربرن

گوش می کردم. چنان مات و مبهوت شده بودم که قدرت حرکت هم

نداشتم. او؛ ادامه داد و گفت:

- پس از چند ماه بچه ما مرد و تو جای او را گرفتی. من این موضوع را

فراموش کردم. ولی ژروم هرگز آن را از یاد نبرد.

وقتی مامان باربرن این حرف را می‌زد، چشم‌هایش از اشک نمناک بود.

فصل دوم

۱- در راه سرنوشت

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب کف اطاق را پوشانده بود. اولین چیزی که به یاد آوردم، خاطره شب قبل، و بازگشت ژروم و حرف‌های مامان باربرن. بود. ولی از این که هنوز در آن خانه بودم، و آن‌ها مرا به پرورشگاه نسپرده بودند، احساس خوشحالی می‌کردم. بعد از صرف صبحانه مختصری، مامان به من گفت که لباسم را بپوشم و به دنبالش او به راه بیفتم. قلبم فرو ریخت. آیا می‌خواستند مرا به یتیم‌خانه ببرند؟

جرات این که این سؤال را بپرسم نداشتم. بی آن‌که حرفی بزنم همراه مامان باربرن به راه افتادم. ما از کوچه باغ‌های ده بیرون آمدیم و در جاده خاکی به راه افتادیم و به ده مجاور رفتیم و پس از طی کوچه‌های پرفراز و نشیب و کثیف آن روستا، در مقابل در کافه‌ای ایستادیم. من همان‌جا جلو در ایستادم و مامان، وارد کافه شد و با مرد قدبلندی که کنار بخاری نشسته بود شروع به صحبت کرد. او قیافه عجیبی داشت. موهای خاکستری رنگش تا روی شانه‌هایش آویزان بود و کلاه خاکستری رنگی که با پره‌های رنگارنگ تزئین شده بود، بر سر داشت. پالتو بلندی به تن داشت و کمربندی چرمی روی آن بسته بود. در کنار میز، زیر پای پیرمرد، چند سنگ، یکی به رنگ سفید و یکی خاکستری و دیگری سیاه، بی‌حرکت دراز کشیده بودند. روی سر یکی از سنگ‌ها، کلاه مسخره‌ای گذاشته بودند که با رویان رنگی به گردنش بسته شده بود. در همان حال که من با تعجب به این منظره نگاه می‌کردم، مامان باربرن و آن مرد، درباره من صحبت کردند. از حرف‌های آن‌ها همین‌قدر فهمیدم که قرار است مرا به جایی بفرستند که کاری انجام بدهم و در ازای آن، مبلغی پول، به مامان

باربرن داده شود. وقتی پیرمرد عجیب داشت حرف می زد، گوش پالتوش کنار رفت و من متوجه شدم که موجود زنده‌ای در روی پاهای او حرکت می‌کند. با کنجکاوی جلوتر رفتم و صدای او را شنیدم که می‌گفت:

- اگر می‌خواهید از دست این بچه خلاص شوید، او را به من بسپارید. و بعد اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- بیا جلو بینم کوچولو!

با قدم‌های لرزان، جلو رفتم. پیرمرد، با نشان دادن دندان‌های سیاه و کرم‌خورده‌اش، خنده‌کریهی کرد و افزود:

- بچه قشنگی است... ولی اگر ناقص‌الخلقه بود. بهتر بود. اگر کوتوله بود، یا مثلاً دو سر داشت، می‌شد او را در سیرک نمایش داد و حسابی پول درآورد.

- او می‌تواند کار کند.

- ولی او خیلی ضعیف است، پاهایش را نگاه کنید. درست مثل دو قطعه چوب باریک است.

- دستهایش چی؟

- آنها هم همین‌طور. با این دست‌ها هیچ کاری نمی‌شود انجام داد. وقتی آنها داشتند این‌طور با هم درباره‌ی من حرف می‌زدند، من به یاد وقتی افتادم که قصاب، گاو ما را می‌خرید. او هم در آن روز همین‌طور از لاغری و ضعیف بودن گاو ایراد می‌گرفت.

پیرمرد، سرانجام گفت:

- این بچه به درد کار در ده نمی‌خورد، ولی من او را از شما قبول می‌کنم، البته او را نمی‌خرم فقط کرایه‌اش را به شما می‌دهم. سالیانه بیست فرانک.

و بعد از جیب گشاد پالتو کهنه و رنگ و رورفته‌اش، کیف چرمی‌اش را بیرون آورد و چهار سکه پنج فرانکی از داخل آن برداشت و روی میز گذاشت. باربرن در حالی که چشم از سکه‌ها بر نمی‌داشت گفت:

- خیلی کم است. اگر روزی والدینش پیدا شوند چی؟ اگر این اتفاق بیفتد من می‌توانم بابت این هشت سالی که از او نگهداری کرده‌ام، صدها فرانک بگیرم.

- ده فرانک دیگر هم اضافه می‌کنم.
 - حداقل چهل فرانک بدهید.
 - نمی‌توانم. نمی‌ارزد.
 باربرن، با لحن نگرانی پرسید:
 - حالا او را برای چه کاری می‌خواهید؟
 پیرمرد، خنده دندان‌نمای دیگری کرد و گفت:
 - کار بدی نیست. او باید بر قصد و بجهت و مردم را خوشحال کند. او به
 زودی یکی از افراد گروه «سنیور ویتالی»^(۱) خواهد شد.
 - سنیور ویتالی کیست؟

- خود من هستم و این هم ستاره درخشان گروه من است.
 و بعد از گفتن این حرف، پالتوش را کنار زد و حیوان عجیبی را که روی
 پاهایش نشسته بود، با دو دست گرفت و روی میز گذاشت. من پیش از آن
 هیچ‌وقت چنان موجود زشتی ندیده بودم. یک میمون لاغر و سیاه‌رنگ
 بود که پیراهن قرمز قلاب‌دوزی شده‌ای به تنش پوشانده بودند، ولی
 دست و پایش عریان بود. ویتالی خنده چندش‌آمیزی کرد و خطاب به
 میمون گفت:

- به حضار تعظیم کن عزیزم!

میمون دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چند بار روی میز بالا و پایین
 پرید. ویتالی با نوک پا به سنگ سفید رنگ، لگ آرامی زد و گفت:
 - این هم «سنیور کاپی»^(۲) است. او از همه هنر پیشه‌های من عاقل‌تر
 است.

من دیگر همه چیز را فهمیده بودم. مامان باربرن مرا به یک سیرک
 سیار روستایی اجازه داده بود. حتماً شب گذشته، بعد از این‌که به خواب
 رفته بودم، با زروم این تصمیم درباره‌ی من گرفته شده بود. احساس کردم که
 از شدت بغض می‌خواهم خفه بشوم. به سرفه افتادم و از کافه بیرون
 دویدم و روی سنگی، در پای یک درخت نشستم و بغضم ترکید.
 یادم نیست که گفتگوی مامان باربرن و آن پیرمرد چه قدر طول کشید و
 ما کی و چه طور به خانه برگشتیم و نتیجه صحبت‌های آن دو به کجا

کشید؟ ولی وقتی دوباره، وارد منزل شدیم. ناگهان مامان، ایستاد و گوش
مرا گرفت و گفت:
- اگر از آن چه امروز دیدی و شنیدی، یک کلمه با کسی حرف بزنی،
حسابی کتک می خوری. حالا برو!

۲- بار دیگر، خانه مادری

روز بعد، وقتی بیدار شدم و مطابق معمول مامان باریرن را صدا زدم، به
جای او ژروم جواب داد:

- او بیرون رفته و تا ظهر بر نمی گردد.

خودم هم ندانستم که چرا ناگهان احساس ناامنی و خطر کردم. او
دیروز به من نگفته بود که قرار است جایی برود. شوهرش، با چشم های
قی کرده و سرخ، مرا نگاه می کرد. برای این که از شر نگاهایش خلاص
شوم به باغچه پشت حیاط دویدم. ما در آن جا برای خودمان کلم و سبزی
می کاشتیم و من گوشه ای از آن را با یک سنگ چین کوتاه محصور کرده و
اسم آن را «باغچه خودم» گذاشته بودم. چند لحظه بعد از این که به آن جا
رسیدم، صدای خشمگین ژروم را شنیدم که مرا صدا می زد. وقتی به خانه
برگشتیم ویتالی را با آن سگ های عجیب و غریب دیدم که در کنار بخاری
نشسته بود. بلافاصله موضوع را فهمیدم. چون می دانستم از شوهر مامان
باریری امیدی نمی توانم داشته باشم، به ویتالی متوسل شدم و گفتم:

- لطفاً مرا نبرید، مرا نبرید.

ویتالی آهسته گفت:

- با من به تو خوش می گذرد. تو می توانی با سگ های من بازی کنی.

- من می خواهم پیش مامان باریرن بمانم.

ژروم فریاد زد:

- حوصله ام را سر بردی.

و خطاب به ویتالی گفت:

- بهتر است زودتر معامله را تمام کنیم.

پیرمرد، هشت سکه پنج فرانکی روی میز گذاشت و پرسید:
- وسایلت کجاست؟

ژروم بقچه کوچکی را که گوشه اتاق بود نشان داد و گفت:
- همین هاست.

- بسیار خوب پسر، بقچه‌ات را بردار، اسمت چیست؟
- رمی.

و با قیافه التماس آمیزی به آن‌ها نگاه کردم، ولی هر دو از من روی
برگرداندند و ویتالی دستم را گرفت و به دنبال خود کشید.

دقایقی بعد، وقتی از آن خانه آشنا بیرون می‌رفتم، چشم‌هایم از اشک
خیس بود و مرتباً فریاد می‌زدم:

- مامان، مامان!

ولی هیچ کس به این فریادها جواب نمی‌داد.

۳- در راه «اوسل»

از جاده روستا گذشتیم و از دامنه تپه‌ای بالا رفتیم و از آن بالا، در حالی
که کاپی و زربینو، دو سگ سفید و سیاه ویتالی، مثل دو نگهبان در دو
سوی من ایستاده بودند، یک بار دیگر به روستا، و به خانه مادری که دود
از دودکش آن به هوا برمی‌خاست، نگاه کردم و بعد از آن سوی تپه سرازیر
شدیم و من برای همیشه، خانه و باغچه کوچکم را پشت سر گذاشتم.

با این‌که ویتالی مرا به مبلغ چهل فرانک از مامان باریرن و شوهرش
اجاره کرده بود ولی بعد از مدتی فهمیدم که مرد بد و شروری نیست. او در
راه به من گفت:

- سعی نکن فرار کنی، چون سگ‌های من مجبور می‌شوند به تو حمله
کنند. تازه فرار کردن چه فایده‌ای دارد؟ کجا می‌خواهی بروی؟ خانم
باریرن و شوهرش دیگر نمی‌توانند از تو نگهداری کنند. اگر هم در آن‌جا
می‌ماندی مجبور بودند تو را به پرورشگاه بپارند. چون آن دو نفر پدر و
مادر تو نیستند. پس سعی کن پسر عاقلی باشی و به حرف‌های من گوش

کنی.

او راست می‌گفت. ولی در آن لحظه حرف‌هایش را نمی‌توانستم قبول کنم. من هنوز آن‌جا را خانه مادری خودم می‌دانستم. ولی وقتی کمی بیشتر از دهکده دور شدیم احساس کردم که زیاد هم از وضعی که پیش آمده ناراحت نیستم و ویتالی مردی نیست که مرا اذیت کند. او، پیشاپیش همه ما راه می‌رفت. میمون روی شانه او نشسته بود و سگ‌ها از پشت سر ما می‌آمدند. پیرمرد گاهی الفاظ محبت‌آمیزی به زبان فرانسه، یا زبان دیگری که برای من ناآشنا بود، بر زبان می‌راند. یک بار هم گفت:

- راه رفتن با این کفش‌های چوبی خیلی سخت است. به شهر «اوسل»^(۱) که رسیدیم، برایت یک جفت کفش می‌خرم.

- تا اوسل چه قدر راه باقی است؟

ویتالی خندید و گفت:

- مثل این که خیلی آرزو داری یک جفت کفش چرمی داشته باشی؟ بسیار خوب، اگر قول بدهی که گریه نکنی، یک جفت کفش چرمی که کف آن میخ‌کوبی شده باشد و یک شلوار مخملی و یک نیم‌تنه و یک کلاه شاپو هم برایت می‌خرم.

آن چه او می‌گفت برایم مثل یک خواب طلایی، زیبا و دل‌انگیز بود. ولی افسوس که هنوز تا شهر راه درازی باقی مانده بود.

چند دقیقه بعد، ابرهایی که آسمان را پوشانده بودند، غریبند و باران گرفت. ویتالی با نگرانی رو به من کرد و گفت:

- تو زود سرما می‌خوری؟

- نمی‌دانم. هیچ وقت سرما نخورده‌ام.

- به هر حال تو نباید خیس بشوی. بهتر است زودتر خودمان را به یک مسافرخانه برسانیم.

ولی به اولین دهی که رسیدیم، مسافرخانه‌ای نبود و هیچ‌کس هم حاضر نبود پیرمردی را که چنان لباس عجیب و غریبی به تن داشت با چند سگ و یک بچه هشت‌ساله به خانه خود راه بدهد. هنوز چهار مایل تا اوسل راه باقی بود. ما هیچ چاره‌ای نداشتیم جز این‌که در خانه‌های

بیشتری را بزнім و بالاخره یکی از اهالی ده که از سایرین مهربان‌تر بود، اجازه داد به شرط آن که آتش روشن نکنیم، شب را در انبار خانه او به صبح برسانیم. او برای اطمینان بیشتر، کبریت را هم از ما گرفت.

خوشبختانه ویتالی آدم دوراندیشی بود و مقداری نان در کوله بارش همراه آورده بود که آن را تکه‌تکه کرد و یک تکه آن را خودش برداشت، و بقیه را بین کاپی و «دولچه» و میمون و من تقسیم کرد. بعد که سهم نان‌هایمان را خوردیم، کوله بارش را باز کرد و گفت:

- دندان‌های تو صدا می‌کند، مثل این که سردت است؟ بیا این پیراهن خشک و این جلیقه را بگیر، لباست را بیرون بیاور و این‌ها را به خودت

بپوش.

من، بدون این که حرفی بزنم، کاری را که او می‌گفت انجام دادم و زیر سرخس‌هایی که در انبار، روی هم انباشته بودند رفتم و سعی کردم که بخوابم. ولی خوابم نمی‌برد و در تمام لحظه‌ها به یاد مامان باربرن و نوازش‌های او در موقع خوابیدن بودم و از فکر این که دیگر هیچ وقت او را نخواهم دید، قلبم فشرده می‌شد. در همین لحظات بود که ناگهان نفس گرمی را در کنار خودم احساس کردم. این کاپی بود که پهلوی من دراز کشیده بود، اکنون دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم و دقایقی بعد، با احساس امنیت و آرامش به خواب رفتم.

فصل سوم

۱- اولین نمایش

صبح روز بعد، دوباره به راه افتادیم و ساعتی به اوسل رسیدیم. این شهر، برخلاف آن چه فکر می‌کردیم، به نظرم زیاد جالب و تماشایی نیامد. در تمام راه من به فکر مغازه کفاشی بودم و آن را دکان زیبایی پر از کفش‌های رنگارنگ بود، در نظرم مجسم می‌کردم. ولی جایی که ویتالی برای خرید کفش انتخاب کرد، یک زیرزمین محقر بود که بوی تعفن از هوای آن استشمام می‌شد. ولی پیرمرد، می‌دانست که هر چیزی را به ارزان‌ترین قیمت در کجا باید پیدا کند.

لحظاتی بعد، علاوه بر کفش چرمی، با زیره میخ‌کوبی شده، من یک شلوار مخملی و یک نیم‌تنه آبی و کلاه شاپو هم داشتم. ولی به محض این‌که شلوار را پوشیدم، پیرمرد پاچه‌های آن را تا روی زانوهایم کوتاه کرد و وقتی دید که من از وحشت زبانم بند آمده است گفت:

- رمی، تو نباید به بچه‌های این‌جا شبیه باشی. تو در فرانسه باید شبیه بچه‌های ایتالیایی باشی و در ایتالیا، شبیه بچه‌های فرانسوی.
و وقتی فهمید که از حرف‌های او چیزی دستگیرم نمی‌شود اضافه کرد:

- ببین (رمی)، ما می‌خواهیم در این‌جا نمایش بدهیم. هیچ‌کس حاضر نیست برای یک چیز معمولی و عادی پول بدهد. فردا روز بازار است و ما باید نمایش بدهیم.

- ولی من بلد نیستم نمایش بدهم.
- یاد می‌گیرید. میمون و سگها هم بلد نبودند. ولی من به آنها یاد داده‌ام که از میان حلقه بپرند و حرکات خنده‌دار و جالب انجام بدهند. کار ما همین است.

من تا آن موقع فکر می‌کردم که کار کردن یعنی شخم زدن زمین و بریدن درخت و هیچ تصویری از این‌که پریدن از داخل یک حلقه می‌تواند کار باشد، نداشتم. ولی او برای من توضیح داد که فردا ما باید نمایشی به اسم «نوکر و آقا» را اجرا کنیم و من نقش نوکر را اجرا خواهم کرد و باید کارهایی انجام بدهیم که تماشاچیان بخندند، ویتالی گفت:

- تو باید رل پسر بچه‌ای را بازی کنی که از ده آمده و هیچ چیز از آداب زندگی در شهر را نمی‌داند و در برابر آقای خود، حرکات احمقانه مضحکی انجام می‌دهد. فهمیدی؟ تو در این نمایش باید از میمون، احمق‌تر جلوه کنی.

و بعد چند ساعت، نمایشی را که او خودش خلق می‌کرد، به اتفاق میمون و سگ‌ها تمرین کردیم. ویتالی با حوصله زیاد با ما رفتار می‌کرد و حتی یک‌بار هم از ندانم‌کاری‌های ما عصبانی نشد، و وقتی تمرین تمام شد، از من پرسید:

- به نظر تو چه طور بود؟

- نمی‌دانم.

- به نظرت نمایش خسته‌کننده‌ای است؟

- نه، برعکس، خیلی هم سرگرم‌کننده است.

ولی در دل سخت نگران بودم و می‌ترسیدم که در برابر تماشاگران بازی را خراب کنم. شب، خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که تماشاگرانی با قیافه‌های عجیب و غریب، شبیه به حیوانات مختلف، دور ما را گرفته‌اند و به فقهه می‌خندند. ما را مسخره می‌کنند.

صبح روز بعد، همه ما، در حالی که بوزینه، با آن لباس مضحکی، روی شانه ویتالی نشسته بود و ما در پی او حرکت می‌کردیم، به میدان بزرگ دهکده رفتیم. در تمام طول راه ویتالی نی لبک می‌زد و بچه‌ها به دنبال ما می‌آمدند و با صدای بلند می‌خندیدند. کسانی که در خانه بودند، پنجره‌ها را باز می‌کردند و ما را به یکدیگر نشان می‌دادند.

خیلی زود میدان دهکده پر از تماشاچی شد. ویتالی، طنابی را به تنه چهار درخت در چهار گوشه میدان بست و صحنه‌ای برای اجرای نمایش به وجود آورد و بازی شروع شد. ابتدا ویتالی با ویولون، یک آهنگ رقص

نواخت که بوزینه با آن جست و خیز کرد. و بعد سگ‌ها، نمایش پریدن از میان حلقه را انجام دادند و در همان حال میمون کوچک ما، بشقابی را در میان تماشاگران می‌چرخاند و از آن‌ها پول می‌گرفت. سرانجام نمایش شروع شد. هیچ‌کدام از ما قرار نبود در طول مدت نمایش حرف بزنیم. چون در واقع یک نمایش صامت را اجرا می‌کردیم که در موقع لزوم خود ویتالی توضیحات لازم را می‌داد. من نقش یک نوکر احمق را بازی می‌کردم که هیچ چیز از زندگی در یک خانه اشرافی نمی‌دانست و همه چیز را خراب می‌کرد. در این بازی، بوزینه از من عاقل‌تر بود و حرکات ناشیانه مرا تصحیح می‌کرد و همین امر باعث خنده تماشاچیان می‌شد. مثلاً وقتی من با دستمال سفره خواستم بینی‌ام را پاک کنم، میمون، آن را از دستم ربود و مانع کار من شد و تماشاگران به قدری از این کار او خندیدند که تا چند دقیقه ما نمی‌توانستیم به بقیه نمایش ادامه بدهیم. بالاخره نمایش با موفقیت به پایان رسید و من شنیدم که تقریباً همه می‌گفتند:

- چه میمون عاقل و چه بچه احمقی!

۲- بار دیگر، در راه

ما سه روز در اوسل ماندیم و بعد مجدداً به راه افتادیم. هر چند نمایشی که دسته ما اجرا می‌کرد، سخت مورد توجه مردم کوچه و بازار بود، ولی چون موضوع آن تغییر نمی‌کرد و سگ‌ها و بوزینه هم، جز همان کارهای همیشگی، حرکات دیگری نمی‌توانستند انجام بدهند، نمایش ما خیلی زود خسته‌کننده می‌شد. به همین دلیل گروه هنرپیشگان دوره‌گرد ویتالی می‌بایست همواره در حرکت باشد.

در راه من از پیرمرد پرسیدم:

- داریم به کجا می‌رویم؟

- مگر تو جایی را می‌شناسی؟

- نه.

- پس اگر من بگویم به «بردو»^(۱) یا «پیرنه»^(۲) می‌رویم برای تو چه فرقی می‌کند؟

او راست می‌گفت. به نظر می‌رسید سؤال من بسیار احمقانه بوده است.

ویتاللی لحظاتی چند سکوت کرد و بعد پرسید:

- تو خواندن و نوشتن می‌دانی؟

- نه.

- اصلاً می‌دانی کتاب چیست؟

- بله، ما در خانه یک کتاب دعا داشتیم که روزهای یکشنبه مامان باربرن آن را با خودش به کلیسا می‌برد و از روی آن دعا و سرود می‌خواند. ولی در کتاب چیزهای دیگری هم به جز دعا پیدا می‌شود. من به تو یاد می‌دهم که چه طور کتاب بخوانی.

آن روز دیگر در این باره حرفی نزد. روز بعد در راه یک تکه تخته صاف پیدا کردیم که ویتاللی آن را برداشت و وقتی به پای درختی رسیدیم و برای استراحت توقف کردیم، با کارد آن را تمیز کرد و به صورت مکعب‌های کوچک یک اندازه‌ای درآورد و در حالی که از کارش راضی به نظر می‌رسید گفت:

- از فردا من هر روز روی یکی از این مکعب‌ها، یکی از حروف الفبا را برایت حک می‌کنم. تو باید به تدریج این علامت‌ها را یاد بگیری. وقتی همه را یاد گرفتی، می‌توانی کتاب بخوانی.

به زودی جیب‌های من پر از مکعب‌های کوچک شد. من خیلی زود الفبا را یاد گرفتم. ولی ترکیب کردن حروف و ساختن کلمه، کار مشکل‌تری بود. در ضمن که من خواندن را یاد می‌گرفتم، سگ ما کاپی هم، علامت‌ها را یاد گرفته بود و می‌توانست هر کدام از حروف الفبا را که ویتاللی به او می‌گفت، با پا به ما نشان بدهد. گاهی، وقتی من اشتباه می‌کردم پیرمرد مهربان می‌گفت:

- احمق‌تر بودن از یک سگ در صحنه نمایش اشکالی ندارد، ولی در زندگی خیلی بد است.

این حرف را اگر چه بالحن شوخی ادا می‌کرد، ولی در من تأثیر عمیقی داشت. به طوری که وقتی کاپی توانست از ترکیب مکعب‌های الفباء اسم خودش را فرا بگیرد، من کتاب خواندن را آموخته بودم.

یک روز ویتالی از من پرسید:

- دوست داری آواز بخوانی و موسیقی یاد بگیری؟

- مثل شما؟

- بهتر از من، تو جوان هستی و استعداد خوبی داری. اگر بخواهی

می‌توانی موسیقی دان و آوازخوان بزرگی بشوی.

- خیلی دوست دارم. وقتی شما آواز می‌خوانید من به یاد مامان باربرن

و خانه‌مان می‌افتم.

احساس کردم از این حرف من، چشم‌هایش نمناک شد. آن روز

ندانستم چرا، ولی بعدها علتش را فهمیدم. پیرمرد، در حالی که به نظر

می‌رسید حرف زدن برایش دشوار است گفت:

- من آواز خواندن را به تو یاد می‌دهم.

و از روز بعد، ویتالی مکعب‌های کوچک دیگری از چوب برید و روی

آنها پنج خط حامل را کشید و نت‌های موسیقی را نوشت.

هفته‌ها طول کشید تا من توانستم خواندن آوازی را یاد بگیرم. در همان

حال کتاب خواندن را هم ادامه می‌دادم. ما وقت زیادی برای این کارها

نداشتیم. چون باید همیشه در حرکت باشیم و از شهری به شهر دیگری

برویم. علاوه بر آن باید سگ‌ها و میمون را هم تمرین می‌دادیم. تهیه کردن

غذا برای این گروه هم کار دشواری بود و وقت زیادی می‌گرفت. تنها وقتی

هیچ‌یک از این کارها نبود، درس شروع می‌شد.

۳- سفر بی‌پایان

ما به راه بی‌پایان خود، در جنوب فرانسه ادامه می‌دادیم، و از شهری به

شهری و از روستایی به روستای دیگر می‌رفتیم. ویتالی، با یک نگاه به هر

دهی، می‌توانست دریابد که آیا جای مناسبی برای نمایش ما هست، یا

خیر؟ ما معمولاً در روستاهای فقیر توقف نمی‌کردیم. ولی در عوض در شهرهای بزرگ بیش از دو سه روز می‌ماندیم و در محلات مختلف شهر نمایش می‌دادیم.

نمایش، معمولاً غروب‌ها که مردم از سرکار خود برمی‌گشتند و فراغت داشتند، برپا می‌شد و من صبح‌ها وقت داشتم که برای خودم در شهرها گردش کنم. ویتالی می‌گفت:

- تو در سنی در فرانسه مشغول گشت و گذار هستی که کودکان هم سن و سال تو در مدرسه‌ها در حال درس خواندن و چیز یاد گرفتن هستند. پس سعی کن از این فرصت استفاده کنی و هر روز چیزهای تازه‌ای یاد بگیری. در «بردو» که بندر زیبا و سحرآمیزی به نظرم می‌رسید، من برای اولین بار دریا و کشتی‌ها را دیدم. ما، در بردو چند روز توقف کردیم و وقتی ویتالی، دیگر جایی برای نمایش تکراری ما پیدا نکرد، به سوی پیرنه حرکت کردیم.

وقتی از شهر خارج شدیم در مقابل خود جلگه وسیعی را دیدیم که از گل‌های خودرو و جگن‌های وحشی پوشیده شده بود. این جلگه تا افق دور ادامه داشت و به نظر بی‌اتها می‌آمد. ویتالی گفت:

- ما باید بیست و پنج مایل در این بیابان راه‌پیمایی کنیم. خودت را آماده کن.

عبور از آن دشت وسیع، علاوه بر قدرت جسمی، احتیاج به روحیه قوی داشت. چون سکوت و تنهایی و وسعت بیابان، بی‌اختیار انسان را دچار وحشت و اضطراب می‌کرد. وقتی باد می‌وزید، ناله ضعیف و یکتواختی از خلنگزارها و لابه‌لای بوته‌های گیاهان وحشی به گوش می‌رسید که به زوزه یک حیوان زخمی شباهت داشت.

ما مجبور بودیم، شب را هم راه برویم. زیرا جایی برای استراحت وجود نداشت. راه‌پیمایی شبانه هوس‌انگیز بود. چون ره‌بوته‌ای از دور، به شب سیاه یک موجود ناشناخته شبیه بود. گاهی که از میان سرخس‌ها و خلنگزارها عبور می‌کردیم، ارتفاع بوته‌ها از قد من بیشتر بود، و در آن حال احساس می‌کردم که در جنگل انبوهی گم شده‌ایم.

عاقبت از بالای تپه سرازیر شدیم و من در لابه‌لای نی‌ها متوجه مرد

بسیار قدبلندی شدم که لباسی از پشم حیوانات به تن داشت و به اندازه یک انسان معمولی، از ویتالی بلندتر بود و در میان نیزارها، با جست و خیز حرکت می‌کرد. با دیدن او من بی‌اختیار فریاد زدم:
- یک موجود عجیب، یک موجود عجیب!

ولی صدای خنده ویتالی، مرا ساکت کرد. مرد بلند قد، با همان جست و خیزهای غیرعادی‌اش به طرف ما آمد و در مقابل ما ایستاد، و تازه آن وقت بود که متوجه شدم بلندی قد او به خاطر پاهای چوبی است که بر آن‌ها سوار شده است. ویتالی از او درباره نزدیک‌ترین دهی که در آن حوالی است سؤال کرد، و او توضیح داد که در این حدود، هیچ دهی وجود ندارد و فقط سایبان‌هایی هست که مردم بیابان‌نشین در آن زندگی می‌کنند. بعد از رفتن مرد چوب‌سوار، ویتالی برای من توضیح داد که مردم این ناحیه برای این که بتوانند در باتلاق‌ها و شنزارهای این بیابان راه بروند، از چوب‌هایی استفاده می‌کنند که در بدنه آن‌ها تخته‌هایی شبیه به پلکان کوبیده شده است.



فصل چهارم

۱- ویتالی در زندان

در ادامه سفر بی‌پایانمان، به شهر «تولوز»^(۱) رسیدیم. قبلاً ویتالی به من گفته بود که در این شهر مدت زیادی خواهیم ماند. مثل همیشه، ابتدا به جستجوی محل مناسبی برای نمایش خود برآمدیم و یک محوطه مشجر را که چند خیابان از آن جدا می‌شد، برای این کار انتخاب کردیم و چون در همان بدو ورود، بچه‌های زیادی دوروبر ما جمع شده بودند، بلافاصله نمایش «نوکر احمق» و بازی خواندن حروف الفبا توسط «کاپی» و بقیه آن کارهای تکراری را شروع کردیم. ولی هنوز دور اول نمایش تمام نشده بود که پاسبان گشت آن محل، که مرد اخمو و عبوسی بود، به ویتالی اخطار کرد که باید از آنجا برود. ولی ویتالی قبول نکرد و به او جواب داد که هیچ قانونی وجود ندارد که بتوان از کار او جلوگیری کرد. پاسبان، بدون این که حرف دیگری بزند، با کینه‌نگاهی به ما انداخت و به سرعت دور شد و چند دقیقه بعد برگشت و با تغییر به ویتالی گفت:

- شما باید به سگ‌هایتان پوزه‌بند بزنید، چون ممکن است موقع نمایش به تماشاگران حمله کنند و آن‌ها را گاز بگیرند.

- ولی این سگ‌ها تربیت شده هستند.

- سگ تربیت شده وجود ندارد. قانون حمایت از حیوانات این را

می‌گوید. فردا برمی‌گردم و چنانچه سگ‌ها پوزه‌بند نداشته باشند، همه شما را به کلانتری می‌برم.

در حالی که پاسبان گشت با ویتالی حرف می‌زد، مردم اعتراض می‌کردند و از پاسبان می‌خواستند که دست از سر ما بردارد تا بتوانند بقیه نمایش را که بابت آن پول داده بودند، ببینند. در همان حال نیز بوزینه،

پشت سر پلیس حرکات او را تقلید می‌کرد و باعث خنده و تفریح حضار شده بود. روز بعد، علاوه بر تماشاگران تازه، افرادی هم که روز قبل موضوع دخالت پلیس را دیده بودند، آمده بودند تا ببینند کار به کجا خواهد کشید.

نمایش با آواز و نوازندگی من شروع شد. تماشاگران، با علاقه و تحسین به آوازی که می‌خواندم، گوش می‌دادند که همان پاسبان دیروزی وارد جمعیت شد و خودش را به نزدیک طناب دور صحنه نمایش رساند و در حالی که دست‌هایش را به کمر زده و سرش را به طرفی خم کرده بود، مشغول تماشا شد. میمون که قبل از همه متوجه ورود پلیس شده بود، خود را به مقابل او رساند و در برابر او ایستاد و شروع به تقلید حرکات وی کرد. این کار بوزینه، توجه همه را جلب کرد و من هم مجبور شدم که آوازم را قطع کنم و او را صدا بزنم. ولی او توجهی نکرد و به ادا و اطوارهایش ادامه داد، به طوری که صدای قهقهه تماشاچیان یک لحظه قطع نمی‌شد. پاسبان گشت که از این صحنه سخت عصبانی شده بود، به تصور این‌که من میمون را تحریک کرده‌ام از طناب گذشت و وارد صحنه شد و سیلی محکمی به گوش من نواخت. وقتی سرم را بلند کردم، ویتالی را دیدم که رو در روی پلیس اخمو ایستاده است و به او پرخاش می‌کند. کار گفتگوی آن‌ها بالا گرفت و نمایش به هم خورد. ویتالی به من گفت که همراه سگ و بوزینه به مسافرخانه برگردم و در آن‌جا منتظر او بمانم و خودش همراه پاسبان رفت. مردم می‌گفتند که او را زندانی خواهند کرد. و من نمی‌دانستم که غیبت او چقدر به طول خواهد انجامید. او، هنگامی که از من جدا می‌شد، به خاطر عصبانیت و عجله‌ای که داشت فراموش کرد که به من پول بدهد و من جز چند سکه بی‌ارزش، پولی همراه نداشتم.

دو روز، در مسافرخانه ماندم و پولی را که داشتم بیشتر صرف تهیه غذا برای سگ‌ها و میمون کردم. روز سوم، نامه‌ای از او به دستم رسید که گفته بود مدت زندانی او طولانی خواهد بود و روز شنبه آینده وی را محاکمه خواهند کرد و از من خواسته بود که در جلسه محاکمه شرکت کنم و سفارش کرده بود که مواظب حیوانات باشم.

من تا آن روز، جلسه دادگاه را ندیده بودم. گفتگوی قاضی با ویتالی

بسیار طولانی شد. او در ضمن پاسخ دادن به اتهاماتی که پلیس بر او وارد می‌کرد، از زیر چشم به من نگاه می‌کرد و معلوم بود که بیش از هر چیز نگران من است.

سرانجام، مدافعات ویتالی مؤثر واقع نشد و دادگاه او را به اتهام توهین به پلیس و ایجاد بلوا و آشوب به دو ماه زندان و پرداخت صد فرانک جریمه محکوم کرد.

۲- خانه‌ای روی آب

هنگامی که به مسافرخانه برگشتم، صاحب مسافرخانه انتظارم را می‌کشید:

- خوب، نتیجه محاکمه چه شد؟

- ویتالی به دو ماه زندان و صد فرانک جریمه محکوم شد.

- لعنت بر این شانس، حالا پول مرا چه کسی خواهد داد؟

- ولی او بالاخره برمی‌گردد.

- بله، اما تا آن وقت چی؟ لابد این همه مدت تو می‌خواهی این‌جا

بمانی؟

- نه.

- فکر خوبی است، بهتر است وسایل ویتالی را به‌عنوان گرو بدهی اش

این‌جا بگذاری و خودت با این جانورهای کثیف از این‌جا بروی.

حرف زدن با او بی‌فایده بود. تازه اگر هم او با ماندن من موافقت

می‌کرد، چون سگ‌های ما پوزه‌بند نداشتند و با پوزه‌بند هم نمی‌توانستند

نمایش بدهند، من نمی‌توانستم کاری بکنم و پولی به‌دست بیاورم. این بود

که هارپم را برداشتم و بوزینه را روی شانهم گذاشتم و به راه افتادم. اولین

کاری که کردم خرید مقداری نان، با چند سوپول خردی بود که داشتم.

بیرون شهر، زیر درختی نشستیم و همه با هم از آن خوردیم. حیوانات هم

مثل این‌که غیبت ویتالی را حس کرده بودند، چون بسیار مغموم و ساکت

به‌نظر می‌رسیدند و حتی میمون بازیگوش نیز هیچ حرکتی نمی‌کرد.

بعد از خوردن نان، دوباره به راه افتادیم و تا غروب راه رفتیم. در تمام این مدت مهم‌ترین دغدغه خاطر من پیدا کردن جایی برای استراحت شبانه بود. زیرا من سه سو بیشتر پول نداشتم که با آن هیچ‌کاری نمی‌شد انجام داد. عاقبت تصمیم گرفتم، در همان بیابان، جایی برای خوابیدن پیدا کنم. چند قدمی که جلو تر رفتیم، تخت سنگی را دیدم که زیر آن، مثل یک غار کوچک خالی بود و می‌توانست پناهگاهی برای ما باشد. از کاپی خواستم که جلو در بخوابد و نگهبانی بدهد و بقیه به زیر تخته سنگ رفتیم و من میمون را زیر نیم تنه‌ام در بغل گرفتم و خوابیدم. در آن لحظه احساس می‌کردم که از تمام دنیا جدا افتاده‌ام. به یاد مامان باربرن و رختخواب کهنه در گوشه آن کلبه روستایی افتادم و بغضم ترکید. در میان گریه خوابم برد. و وقتی بیدار شدم، آفتاب بالا آمده بود و صدای پرندگان از دور و نزدیک شنیده می‌شد. سگ‌ها زودتر از من بیدار شده و در اطراف پرسه می‌زدند، ولی میمون، همچنان در زیر نیم تنه من چمباتمه زده و چرت می‌زد.

بار دیگر به راه افتادیم و ساعتی بعد به ده کوچکی رسیدیم و من با سه سو پولی که داشتم توانستم در حدود سه سیر نان بخرم که آن را بین خودمان تقسیم کردیم ولی آشکار بود که هیچ‌کدام از ما سیر نشدیم و مخصوصاً سگ‌ها از گرسنگی بی‌تاب بودند.

بعد از خوردن صبحانه، به فکر پیدا کردن جایی برای اجرای نمایش افتادم. ولی هنوز چند قدمی در کوچه‌های ده جلو نرفته بودیم که ناگهان متوجه شدم زربینو که مرتباً از ما جدا می‌افتاد، در حالی که یک تکه گوشت در دهان داشت، به سرعت می‌دود و زنی هم، با چوبی در دست، از پی او می‌آمد.

فهمیدن موضوع دشوار نبود. زربینو از پریشان‌خاطری من استفاده کرد و وارد خانه‌ای شده و یک تکه گوشت دزدیده بود. بی‌اختیار احساس ترس کردم. البته این احساس چندان هم بی‌مورد نبود. اگر اهالی ده به موضوع پی می‌بردند حتماً مرا مقصر می‌دانستند. این بود که من هم شروع به دویدن کردم و کاپی و دالچه هم از پی من می‌آمدند. میمون هم که روی شانهم نشسته بود، سخت گردن مرا چسبیده بود که نیفتد.

خوشبختانه در مسیر ما کوچه‌های فرعی زیادی بود که به زودی

توانستیم در آنها خودمان را گم کنیم. وقتی احساس کردم که خطر برطرف شده است، ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. ما، ده را پشت سر گذاشته و اکنون در کنار رودخانه بودیم، ولی از زرینو خبری نبود. به کاپی دستور دادم که به دنبال او برود. کاپی رفت و ساعتی بعد، خسته و لهله‌زنان، در حالی که گوشش کمی خون‌آلود بود برگشت. معلوم بود که زرینو در اثر شدت گرسنگی حاضر به اطاعت نشده و بین آن دو نزاعی روی داده بود.

سخت احساس پریشانی و استیصال می‌کردم چون امکان این که بقیه سگ‌ها و میمون هم بر اثر شدت گرسنگی از فرمان من سرپیچی می‌کردند، وجود داشت. برخاستم و چند بار زرینو را صدا زدم، ولی خبری نشد. موقعیت بدی بود. اگر چه زرینو مقصر بود، ولی نمی‌بایست او را ترک کنم. چون نمی‌دانستم چه جوابی باید به ویتالی بدهم. باید به هر نحو بود، خودم و حیواناتم را تا برگشتن زرینو سرگرم می‌کردم. یک بار ویتالی به من گفته بود که در سیاحت‌هایش هر وقت به موقعیت غیرتحملی می‌رسید، موسیقی می‌نواخت و آواز می‌خواند. تصمیم گرفتم تجربه او را من نیز بیازمایم. هارپ را برداشتم و یک آهنگ والس را آغاز کردم. کاپی و دلچه و میمون کوچولو لحظاتی چند به صدای ساز و آواز من گوش دادند و بعد بی‌اختیار برخاستند و یکی از رقص‌ها و بازی‌های زیبا و جالب خود را آغاز کردند. این یک نمایش خالص بود. نمایشی بدون تماشاگر؛ نمایشی که بازیگران، آن را تنها برای خودشان اجرا می‌کردند. دقایقی بعد همه ما گرسنگی را فراموش کرده بودیم که ناگهان از دور صدای کودکانه‌ای را شنیدم که می‌گفت:

- آفرین! آفرین!

برگشتم، و در روی رودخانه، قایقی را دیدم که بی‌حرکت ایستاده بود. این رودخانه در واقع کانالی بود که از رود اصلی جدا می‌شد و آب در آن به آرامی تمام جریان داشت. در ساحل دیگر رودخانه دو اسب دیده می‌شد که در واقع نیروی محرکه قایق بودند و آن را در طول ساحل رودخانه می‌کشیدند. من در عمرم چنین قایقی ندیده بودم. این، یک خانه شناور واقعی بود. در روی عرشه جایی شبیه به ایوان، با نرده‌های چوبی

وجود داشت که کودکی در آن، در روی تختخوابی دراز کشیده و خانم جوانی، که قیافه محزوننی داشت، در کنارش ایستاده بود. زن جوان، با لهجه‌ای که معلوم بود خارجی است گفت:

- شما برای خودتان می‌نوازید؟

- در حال حاضر بله. ولی کار اصلی‌ام نواختن و خواندن و نمایش دادن برای دیگران است.

- پس می‌توانید برای ما نمایشی ترتیب بدهید.

- بله، البته دسته ما امروز کامل نیست، ولی اگر بخواهید با همین تعداد می‌توانیم یک نمایش رقص و آواز برایتان اجرا کنیم.
- خوشحال می‌شویم که تماشا کنیم.

من که دریافته بودم این کار بدون پاداش نخواهد بود، بلافاصله هارپ را برداشتم و شروع به نواختن و خواندن کردم. کاپی و دالچه و بوزینه هم هر یک به کار خودشان مشغول شدند، و در وسط کار، زرینو، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، وارد صحنه شد و نقش همیشگی خود را برعهده گرفت.

در تمام مدتی که مشغول اجرای برنامه بودیم، از زیر چشم آن خانم جوان و کودک خفته در تخت را نگاه می‌کردم و متوجه شدم که او هیچ حرکتی نمی‌کند. وقتی نمایش تمام شد، به تقلید از ویتالی گفتم:
- امیدوارم نمایش ما رضایت خاطر شما را فراهم کرده باشد.

خانم جوان، چند لحظه‌ای، با زبانی که من آن را نفهمیدم، با کودک صحبت کرد و بعد خطاب به من گفت:

- آرتور^(۱) مایل است هنرپیشه‌های شما را ببیند.

با اشاره من، همه حیوانات به داخل قایق پریدند. بعد خانم جوان به مردی که سکان قایق را در دست داشت چیزی گفت و او، تخته‌ای را به صورت پل روی لبه قایق و ساحل گذاشت و من هم وارد قایق شدم.

در آنجا، خانم جوان، که گویی از حرکات سگ‌ها متوجه گرمسنگی آن‌ها شده بود، دستور داد که برای همه غذا آورده و از من درباره اربابم پرسید. و من ماجرای زندانی شدن ویتالی و سرگردانی گروه او را تعریف

کردم. نمی دانم چرا نسبت به آن زن احساس صمیمیت می کردم، به طوری که دلم می خواست مرتباً از من چیزی بپرسد تا بتوانم همه ماجرای زندگی ام را برای او تعریف کنم.

وقتی حرف من تمام شد، او، با آرتور چند جمله ای به زبان خودشان صحبت کرد و بعد روبه من کرد و گفت:

- آیا میل دارید که نزد ما بمانید؟

- در این قایق؟

- بله، آرتور مریض است و پزشکان دستور داده اند که از جای خود حرکت نکند. برای این که دلنگ نشود، او را با این قایق به گردش می بریم شما می توانید نزد ما بمانید و برای سرگرمی او، نمایش بدهید. فکر می کنم، بودن در این جا، بهتر از سرگردانی در جاده های طولانی است. من قبول کردم و قلباً از این که نزد او می ماندم خوشحال بودم. بعضی از حرکات او مرا به یاد مامان باربرن می انداخت. و گذشته از آن بودن در کنار آرتور هم، برای من که مدت ها بود با هیچ کودکی هم صحبت نشده بودم، خوشایند بود.

لحظه ای بعد، خانم جوان، سوت نقره ای کوچکی را به صدا درآورد و اسب هایی که قایق را در روی کانال می کشیدند به راه افتادند و قایق به حرکت درآمد و من بار دیگر نواختن هارپ را آغاز کردم و یکی از قشنگ ترین ترانه های شادی را که ویتالی به من آموخته بود، سر دادم.

فصل پنجم

۱- دوست تازه من

مادام «میلیگان»^(۱)، مادر آرتور، زن رنج‌کشیده‌ای بود. چند سال قبل شوهر و تنها پسرش را یک‌باره از دست داده بود. او یک‌بار سخت مریض و بستری شد. و وقتی بهبود یافته بود، به او اطلاع داده بودند که شوهرش فوت کرده و پسرش به طرز اسرارآمیزی مفقود شده است. برادر شوهرش، «جمیز میلیگان»، مدت‌ها در جستجوی برادرزاده‌اش بود، ولی او را نیافت.

شش ماه بعد از مرگ شوهرش، مادر آرتور او را به دنیا آورده بود. ولی او هم ضعیف و همواره بیمار بود و پزشکان امید چندانی به زنده ماندنش نداشتند. به این ترتیب، در صورت مرگ آرتور تمامی ثروت او به عمویش جمیز میلیگان می‌رسید.

برخلاف پیش‌بینی‌های پزشکان، آرتور زنده ماند. ولی چون استخوان‌هایش صدمه دیده بود، می‌بایست برای مدتی طولانی در تخت، بی‌حرکت دراز بکشد.

مادام میلیگان، برای این که حوصله بچه سر نرود، دستور داده بود، آن قایق مخصوص را که «قو» نامیده می‌شد، برایش بسازند. بعد از این که ما وارد آن قایق شدیم، به دستور مادام میلیگان، اطایق هم برای من، در آن‌جا در نظر گرفتند و حیوانات را هم به طبقه زیر بردند.

زندگی در آن خانه چوبی شناور، بسیار لذت‌بخش بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم ابتدا سری به سگ‌ها و میمون زدم و آن‌ها را برای هواخوری روی عرشه آوردم. ناگهان شنیدم که مرا صدا می‌زنند. برگشتم و آرتور را دیدم که دو نفر از کارکنان قایق، او را روی تخته‌ای که به آن بسته

شده بود، روی عرشه آورده بودند. مادرش هم در کنار او ایستاده بود.
آرتور گفت:

- شب را خوب خوابیدی؟

- خیلی خوب.

- سگ‌ها کجا هستند؟

- همین دوربرها پرسه می‌زنند. می‌خواهی آن‌ها را صدا بزنی که نمایش
بدهند؟

- نه، حالا وقت نمایش نیست، باید درس بخوانم.

درس؟ کودک بیماری مثل او چه اجباری به درس خواندن داشت؟
جواب این سؤال را بدون این که من آن را پرسیده باشم، مادام میلیگان
داد. او گفت:

- بله، آرتور باید درسش را بخواند. اگر جسم او علیل و بیمار است،
مغز سالمی دارد.

بعد کتاب را برداشت و آن را باز کرد و گفت:

- امروز باید شعر گرگ و بره را حفظ کنیم. من آن را برایت می‌خوانم، و
تو تکرار کن.

مادام میلیگان چند بار شعر را، سطر به سطر خواند و آرتور تکرار کرد.
آخر سر، مادرش گفت:

- حالا شعر را از حفظ بخوان.

آرتور تلاش کرد، ولی نتوانست. من بی‌اختیار گفتم:

- می‌خواهید من بخوانم؟

- ولی این غیرممکن است.

- می‌توانید از من بپرسید.

او گفت:

- بخوان ببینم.

و بعد کتاب را در دست گرفت و من تمام شعر را تقریباً بدون غلط
خواندم. آرتور پرسید:

- چطور این کار را کردی؟

- من فقط با دقت گوش کردم و به خاطر سپردم.

- من هم سعی کردم، ولی نتوانستم.
- اما من یک کار دیگر هم می‌کنم و آن این است که مطالب را در ذهنم
مجسم می‌کنم. به این ترتیب، با هر تصویر که به ذهنم می‌رسد، یکی از
ابیات شعر به خاطر می‌آید.

وقتی مادام میلیگان رفت، من روش خودم را برای حفظ کردن شعر به
آرتور یاد دادم و وقتی مادرش برگشت فریاد زد:
- مامان، مامان، من شعر گرگ و بره را حفظ کردم.

و بعد آن را، بی غلط، از حفظ برای او خواند. مادام میلیگان آن قدر
خوشحال شد که وقتی فهمید من طرز حفظ کردن آن را به آرتور یاد
داده‌ام. موهایم را نوازش کرد و گونه‌ام را بوسید.

از آن روز به بعد، من و آرتور با هم دوست بودیم و اغلب، اوقاتمان را
با هم می‌گذرانیدیم. زندگی در آن قایق، که بر روی رودخانه طولانی به
آرامی سفر می‌کرد، برای من یک رؤیا بود و به خواب و خیالی طلایی
شبهت داشت.

دیدن هر روزه میلیگان و رفتار محبت‌آمیز و مادرانه او با آرتور، اغلب
مرا غمگین می‌کرد و به یاد مادام باربرن می‌انداخت. هنوز امیدوار بودم که
یک روز دوباره او را ببینم. با خودم فکر می‌کردم اگر یار دیگر با او روبه‌رو
شوم، آیا می‌توانم وی را «مامان» صدا بزنم؟ البته که نمی‌توانستم. چون
حالا دیگر می‌دانستم که او مادر من نیست. پس او را به چه نامی باید
خطاب می‌کردم.

۲- بازگشت ویتالی

روزها به سرعت برق و باد می‌گذشت و روز آزادی ویتالی از زندان
نزدیک می‌شد. با به پایان رسیدن دو ماه وقتی که قرار بود من نزد آرتور
بمانم، روز به روز بر نگرانی او افزوده می‌شد و تصور این که ما از آن‌جا
برویم و او را تنها بگذاریم برایش غیرقابل تحمل بود. هر بار که من با مادام
میلیگان درباره رفتن به تولوز و دیدار ویتالی حرف می‌زدم، آرتور فریاد

می زد:

- تو نباید از این جا بروی.

یک بار که او این حرف را زد، مادرش گفت:

- حتی اگر رمی بخواهد نزد ما بماند، اربابش باید موافقت کند.

آرتور گفت:

- تو چه می گویی رمی؟ می خواهی پیش ما بمانی؟

- البته که می خواهم.

- دیدی مامان؟ رمی موافق است.

مادام میلیگان گفت:

- بنابراین ما باید موافقت اربابش را جلب کنیم. من برای او نامه ای

می نویسم و از او می خواهم که به «ست»^(۱) بیاید تا با هم ملاقات کنیم. و

بعد هم باید با پدر و مادر رمی حرف بزنیم. زیرا بدون اجازه آنها

نمی توان کاری کرد.

از این جمله آخر مادام میلیگان قلبم فشرده شد. اگر آنها به دیدار

مامان باربرن و شوهرش می رفتند راز من فاش می شد و می فهمیدند که

من کودکی سرراهی هستم و این موضوعی بود که من مایل به افشای آن

نبودم.

آن شب، اولین شبی بود که در قایق «قو» خواب به چشمم نیامد.

پس از سه روز، جواب نامه ای که مادام میلیگان برای ویتالی به تولوز

فرستاده بود، رسید. او نوشته بود که با قطار روز شنبه آینده وارد ست

خواهد شد.

در روز موعود، من چند ساعت زودتر از قایق پیاده شدم و به ایستگاه

قطار رفتم. سگ ها و میمون را هم همراه بردم. هنوز قطار کاملاً توقف

نکرده بود که سگ ها، قلاده شان را از دست من بیرون کشیدند و برای

استقبال از ویتالی به طرف قطار دویدند. آنها، از فاصله دور، و از میان آن

همه جمعیت، نزدیک شدن اربابشان را، احساس کرده بودند.

ویتالی، در حالی که کاپی و زرینو و دالچه، در اطراف او جست و خیز

می کردند و میمون کوچک از سر و کولش بالا می رفت، مرا در آغوش

گرفت و گفت:

- چطوری پسرم؟

چشم‌هایم پر از اشک شد. او در زندان خیلی پیرتر و رنگ‌پریده‌تر شده بود. چشم‌هایش گود افتاده و پشتش کمی خمیده به نظر می‌رسید. مادام میلیگان یکی از مهمانخانه‌های ست را برای ملاقات انتخاب کرده بود. در راه من ماجرای برخورد با این مادر و پسر مهربان و زندگی در قایق قو را برای ویتالی تعریف کردم، ولی دربارهٔ پیشنهاد او حرفی نزدم. ویتالی هم اشاره‌ای به این موضوع نکرد.

وقتی به هتل رسیدیم، ویتالی از من خواست که شماره اتاق مادام میلیگان را به او بدهم و همان‌جا جلو در منتظر او بمانم. علت این کار را نفهمیدم، ولی وقتی دقایقی بعد، ویتالی از ملاقات با مادام میلیگان برگشت، به من گفت:

- برو و با آن‌ها خداحافظی کن، تا ده دقیقه دیگر ما از این‌جا می‌رویم. به قدری تعجب کردم که نتوانستم از جایم تکان بخورم. ویتالی، این بار با لحنی تندتر گفت:

- مگر نشنیدی چه گفتم؟ ما باید از این‌جا برویم. من برای آن‌ها توضیح دادم که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم از تو جدا شوم. فقط همین. خیالم آسوده شد و نفس عمیقی کشیدم. پس ویتالی به آن‌ها نگفته بود که من یک کودک سرراهی هستم و همین قدر برای من کافی بود. صحنه خداحافظی من و آرتور بسیار ناراحت‌کننده بود. در تمام این مدت مادام میلیگان اشک می‌ریخت، ولی سعی می‌کرد که پسرش متوجه نشود. او به آرتور گفت:

- این آقا نمی‌تواند دربارهٔ ماندن آرتور در نزد ما تصمیم بگیرد. ما باید با والدینش صحبت کنیم. من برای آن‌ها نامه‌ای خواهم نوشت. آرتور در حالی که همچنان مرا در میان بازوانش می‌فشرد گفت:

- آن‌ها در شاونن هستند؟

من به سؤال او جواب ندادم، فقط گفتم.

- هیچ وقت تو را فراموش نمی‌کنم، آرتور.

و بعد، خودم را از میان بازوان گرم و مهربان او بیرون کشیدم و به طرف

در دویدم. آرتور در پی من فریاد زد:

- رمی، رمی!

ولی من توقف نکردم و به سرعت از اتاق خارج شدم و خودم را به
ویتاللی که جلو در، انتظارم را می کشید رساندم و گفتم:
- برویم. زودتر از این جا برویم.

۳- سرگردانی دوباره

بار دیگر سرگردانی ما آغاز شد. باز مجبور شدیم راه های طولانی را از
سر بگیریم و در زیر باد و باران از شهری به شهر و از روستایی به روستایی
دیگر طی طریق کنیم. و دوباره من مجبور شدم، رل نوکر احمق را ده ها بار
دیگر بازی کنم و تماشاگران غریبه را بخندانم. بعد از دو ماه زندگی آسوده
و توأم با رفاه و متفاوت در قایق قو، آغاز دوباره زندگی خانه بدوشی، واقعاً
دشوار بود.

بعد از خارج شدن از ست تا مدتی حرفی از قایق قو نزدم. ویتاللی هم
چیزی نپرسید. ولی به تدریج صحبت در این باره شروع شد و من با علاقه
و آب و تاب، هر بار خاطره ای از دو ماه اقامتم در نزد مادام میلیگان و
آرتور را برای ویتاللی تعریف می کردم. چند بار هم حرف از پیشنهاد آن ها
برای ماندن من در قایق قو به میان آمد و من به وضوح متوجه شدم که
ویتاللی از این که با این امر مخالفت کرده بود، متأسف است. من از این
بابت خوشحال بودم و امیدوار بودم که یک روز با این پیشنهاد موافقت
کند.

بهار و تابستان به سرعت گذشت و پائیز فرا رسید. اکنون مسافرت در
زیر باد و باران پائیزی، دیگر چندان لذت بخش نبود. ما دیگر در شهرها و
روستاهای کوچک زیاد توقف نمی کردیم، چون ویتاللی عجله داشت که
هر چه زودتر خود را به پاریس برساند و زمستان را در آن جا بگذراند. در
اواخر پائیز، یک شب که در مسافرخانه ای بیتوته کرده بودیم، به من گفت:
- سعی کن زودتر بخوابی. صبح خیلی زود باید به راه بیفتیم تا بتوانیم

به «تروا»^(۱) برسیم. اگر شب را در راه بمانیم و برف بیارد، کارمان دشوار می شود.

آن شب او خودش نخواهد و در کنار بخاری نشست و میمون را که به نظر می رسید. بیمار است و از سرما می لرزید، گرم کرد. با این حال صبح زود به راه افتادیم. در راه ویتالی، میمون را زیر تنه اش گرفت که گرم تر باشد. سگ ها احساس سرما نمی کردند و با شادابی پیشاپیش ما می دویدند. هنوز آفتاب ندمیده بود و بیابان در مه غلیظی پوشیده شده بود درخت ها و بوته ها در اثر وزش باد می لرزیدند و برگ های خشک آن ها صدا می کرد. از بالای سرما، یک دسته غاز وحشی، مثل یک تکه ابر سفید، غوغاکنان گذشتند. آن ها به سوی گرمسیر کوچ می کردند و فرارشان از آن منطقه، نوید سرمای سختی را می داد.

ساعتی بعد برف شروع شد. اولین دانه های سفید برف که پیش روی ما به رقص درآمدند، ویتالی گفت:

- ما امشب به تروا نمی رسیم، باید در اولین ده سر راهمان بمانیم.

پیش بینی او درست بود. دقایقی بعد، لایه سفیدی از برف، زمین را پوشانده بود. به سختی جلو می رفتیم و هیچ کدام حرفی نمی زدیم. به جنگلی رسیدیم که باید از آن می گذشتیم. این جا هم وضع بهتر از بیابان نبود. ویتالی مرتباً اطراف را نگاه می کرد. انگار در جستجوی چیزی بود. چند دقیقه بعد، دستش را به سوی دراز کرد و به کلبه ای که در لایه لای درخت ها بود اشاره کرد.

- دنبال همین می گشتم.

- مگر قبلاً به این جا آمده بودید؟

- نه؛ ولی معمولاً هیزم شکن ها و شکارچی ها در این جنگل ها چنین کلبه هایی را برای خودشان می سازند.

در داخل کلبه یک سکوی خاکی و چند تکه سنگ به جای صندلی و یک سنگ چین اجاق وجود داشت. آتشی روشن کردیم و همه دور آن جمع شدیم و ویتالی، غذایی را که همراه آورده بودیم و عبارت بود از نان و مقداری پنیر باز کرد و سهم کمی به هر کدام از ما داد و تکه ای هم برای

خودش برداشت و در مقابل چشم‌های پرسشگر من بقیه را در کوله بارش گذاشت و گفت:

- من این راه را بلد نیستم. شاید تا تروا، هیچ مسافرخانه‌ای پیدا نکنیم. نباید احتیاط را از دست داد. به اولین جای مطمئنی که رسیدیم، غذای مفصلی می‌خوریم.

بیرون کلبه هنوز برف می‌بارید و ما مقدار دیگری هیزم بر اجاق افزودیم و کنار آن دراز کشیدیم. نمی‌دانم چقدر خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم، همچنان برف می‌بارید. ویتالی گفت:

- نمی‌توانیم حرکت کنیم، حداقل تا تمام شدن بارش برف باید در همین جا بمانیم.

هوا تاریک بود. ویتالی قطعه نانی را که باقی مانده بود، با مقدار کمی پنیر بین ما تقسیم کرد. هیچ کس سیر نشد، ولی چاره دیگری نبود. ویتالی گفت:

- کمی دیگر بخواب. بعد باید بیدار شوی تا من بخوابم، باید یک نفر مواظب آتش باشد.

وقتی دوباره بیدار شدم، ویتالی مقدار زیادی هیزم در کنار اجاق جمع کرده بود. او به قدری خسته به نظر می‌رسید که به محض این که من چشم باز کردم، بدون این که حرفی بزند، دستش را زیر سرش گذاشت و کنار اجاق دراز کشید و لحظاتی بعد از نفس‌های مرتبش فهمیدم که به خواب رفته است.

در حالی که کنار آتش چمباتمه زده بودم و آرام آرام چوب‌های نازک را روی آتش می‌گذاشتم و اشکال عجیب و غریب و وهم‌انگیزی را که شعله‌های آتش به وجود می‌آوردند تماشا می‌کردم متوجه شدم که کاپی، مثل این که خطری احساس کرده باشد، سرش را بلند کرد و گوش‌هایش تکان خورد. زربینو و دلچه، دقایقی قبل برای گردش در جنگل رفته بودند. ناگهان کاپی برخاست و به طرف در دوید و به شدت شروع به پارس کردن نمود. با صدای عوعوی کاپی، ویتالی بیدار شد و پرسید:

- چه خبر شده؟

- نمی‌دانم.

صدای زوزه حزن‌انگیزی از دور شنیده شد، این زوزه دالچو یا زرینو بود که در همان حوالی بودند. ویتالی، دستش را روی شانه من گذاشت و لحظاتی چند گوش خواباند و بعد گفت:

- این صدای گرگ است. سگ‌ها کجا هستند؟

- نمی‌دانم. باید در همین نزدیکی باشند.

- تو نباید می‌گذاشتی بیرون بروند.

یقیناً او هم مثل من فکر می‌کرد که زرینو و دالچو گرفتار گله گرگ‌ها شده‌اند.

- این تکه آتش را بردار، باید به جستجوی آن‌ها برویم.

خود او هم چوب نیم‌سوز بلندی از میان آتش برداشت و هر دو قدم در میان برف‌ها گذاشتیم. کاپی هم در پی ما به راه افتاد. تمام سطح برف پر از جای پای گرگ‌ها و سگ‌ها بود. ویتالی سوت‌زنان، سگ‌ها را به اسم صدا می‌زد. صدای او در جنگل ساکت که بر اثر بارش برف بسیار ساکت‌تر به نظر می‌رسید می‌پیچید ولی هیچ پاسخی شنیده نمی‌شد.

- سگ‌ها جواب نمی‌دهند، باید خیلی از این جا دور شده باشند.

من سخت احساس گناه می‌کردم. به هیچ وجه تصور چنین اتفاقی را نمی‌کردم.

- حالا چکار باید بکنیم؟

- هیچ کاری از ما ساخته نیست. ما وسیله‌ای برای دفاع نداریم چون گرگ‌ها در جنگل و در میان برف، به صورت گله‌های بزرگ حرکت می‌کنند.

وقتی این حرف را می‌زد، صدایش اندوهناک بود. اکنون هر دوی ما یقین کرده بودیم که دوستانمان گرفتار گله‌های گرسنه شده‌اند.

به کلبه برگشتیم. در غیبت ما اتفاق بد دیگری افتاده بود. آتش به طرز عجیبی زبانه می‌کشید و همه جا پر از دود بود ولی از میمون خبری نبود. من و ویتالی او را صدا زدیم اما هیچ جوابی نشنیدیم.

اول فکر کردیم در جایی مخفی شده است. همه جا را گشتیم و وقتی اثری از او نیافتیم دوباره از کلبه بیرون آمدیم. من پرسیدم:

- ممکن است گرگ‌ها او را ربوده باشند؟

- نه، گرگ‌ها جرأت نزدیک شدن به آتش را ندارند.
تا آنجا که می‌توانستیم اطراف کلبه را جستجو کردیم، ولی از میمون
خبری نبود. ویتالی گفت:

- کاری نمی‌شود کرد، باید منتظر روشن شدن هوا بمانیم.

- هواکی روشن می‌شود؟

- شاید تا دو سه ساعت دیگر.

شب به سختی و سنگینی می‌گذشت. انگار پایانی نداشت. بالاخره
هوا روشن شد. بیرون کلبه یخبندان بود. بیچاره میمون کوچولو! حتماً
یخزده بود.

چند قدمی که در میان برف‌ها جلو رفتیم، صدای عوعوی کاپی دوباره
بلند شد. او سرش را بالا گرفته بود و به شدت پارس می‌کرد. مسیر
نگاهش را تعقیب کردیم. در پشت کلبه درخت بلوط بلندی بود که یکی از
شاخه‌های آن تا بالای کلبه آمده بود. میمون بازیگوش ما، آن‌جا روی یکی
از شاخه‌ها، در میان سوراخی که بر اثر پوسیدگی تنه درخت به وجود آمده
بود، شب را به صبح رسانده بود. ویتالی، چند بار او را صدا کرد، ولی هیچ
حرکتی نکرد. من بدون این که منتظر بمانم، به سرعت از درخت بالا رفتم
و همین که به نزدیک او رسیدم و دستم را برای گرفتن او دراز کردم، با
جهش تند روی ساقه دیگری پرید و شاخه به شاخه پایین آمد و در حالی
که هنوز بالای درخت بودم، روی شانه ویتالی پرید.

از آن بالا می‌توانستم به خوبی ببینم که شب گذشته چه اتفاقی افتاده
است.

در اطراف کلبه، ابتدا جای پای سگ‌ها دیده می‌شد. کمی دورتر، جای
پای گرگ‌های زیادی قابل تشخیص بود، در همان جا روی برف‌ها چند
لکه خون به چشم می‌خورد و بعد دیگر از جای پای سگ‌ها خبری نبود.
هلاک شدن سگ‌ها، بدون شک تقصیر من بود، اکنون بدون آن‌ها
چطور می‌توانستیم نمایش بدهیم؟ دلم می‌خواست ویتالی مرا سرزنش
کند و حتی کتک بزند. تا من بتوانم هر قدر که دلم می‌خواهد گریه کنم.
ولی او، این کار را نکرد.

فصل ششم

۱- برنامه استثنایی

وقتی دوباره، به راه افتادیم، ویتالی رو به کلبه جنگلی که شب برفی را با آن ماجراها در آن جا سپری کرده بودیم نمود و گفت:
- این جا پناهگاهی بود که برای ما خیلی گران تمام شد.
بیچاره ویتالی! او هنوز نمی دانست که از این بابت، باید بهای گزاف تری بپردازد.

چند قدمی که جلو رفتیم به مردی روستایی برخورد کردیم که به ما گفت تا یک ساعت دیگر به ده بزرگی می رسیم. ما معمولاً در مسافرخانه های بزرگ و مجلل توقف نمی کردیم. ولی در این روستا، جز این مسافرخانه، جایی وجود نداشت. حال میمون که تمام شب را بیرون مانده بود، لحظه به لحظه بدتر می شد و بی وقفه می لرزید. این بود که چاره ای جز وارد شدن به همان مسافرخانه را نداشتیم.
ویتالی میمون را در روی تختخواب کنار بخاری دیوار گذاشت و خوب او را پوشاند و گفت:

- تو مواظب او باش که بیرون نرود؛ من می روم یک دکتر بیاورم.
او، خیلی زود با یک مرد عینکی برگشت. از ترس این که دکتر از معالجه میمون سرباز بزند، تا آن جا به او نگفته بود که بیمار، یک بوزینه است. و وقتی وارد اطاق شد و موضوع را فهمید، شروع به اعتراض کرد. ولی ویتالی به هر ترتیب بود او را راضی کرد که میمون را معاینه کند. دکتر که فهمیده بود نمی تواند بدون انجام دادن کاری از آن جا بیرون برود، عاقبت راضی شد که میمون را معاینه کند و نسخه ای برای او نوشت و دستور استعمال خردل و انداختن مشع داد و گفت که حیوان ذات الریه کرده است.

چند روز بعد، ویتالی گفت که صاحب مهمانخانه تقاضای پول کرده است. حال میمون روز به روز بدتر می‌شد. در غیاب زرینو و دلچه و با وجود میمون بیمار چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ با این حال چاره دیگری نبود. ویتالی سالتی پیدا کرد و با نصب اعلان‌هایی بر در و دیوار ده، و دادن پول به یک جارچی، تبلیغ مفصلی برای یک نمایش خارق‌العاده و استثنایی به راه انداخت. در این تبلیغات، کاپی باهوش‌ترین سگ جهان و من هنرمندترین خواننده خردسال معرفی شده بودم.

به طوری که ویتالی حساب کرده بود، ما حداقل به چهل فرانک پول احتیاج داشتیم. من، مطابق معمول، آواز خواندم و هارپ زدم، و کاپی حرکات جالب خود را به نمایش گذاشت. آن شب موفقیت کاپی بسیار بیشتر از من بود. تماشاگران برای او کف زدند و پا به زمین کوبیدند. ولی برنامه من که به خاطر بیماری میمون و از دست رفتن سگ‌ها غمگین بودم و نمی‌توانستم آهنگ‌های شاد اجرا کنم، زیاد مورد توجه قرار نگرفت.

مقدار پولی که کاپی، بعد از تمام شدن نمایش جمع کرد، نصف مقداری بود که به آن احتیاج داشتیم. این بود که ویتالی تصمیم گرفت خودش هم برنامه اجرا کند و آواز بخواند و هارپ بزند.

آوازی که آن شب ویتالی اجرا کرد، زیباترین برنامه‌ای بود که در زندگی دیده و شنیده‌ام. به طوری که به گوشه‌ای رفتم و دقایقی طولانی، با صدای بلند گریستم.

در ردیف جلو تماشاچیان، زنی نشسته بود که با هیجان کف می‌زد. از سر و وضع و طرز لباس پوشیدنش پیدا بود که از خانواده سرشناس و ثروتمندی است. بعد از تمام شدن برنامه اظهار علاقه کرد که ویتالی را از نزدیک ببیند و با او حرف بزند. وقتی ویتالی نزد او رفت، پرسید:

- می‌خواستم از شما تشکر کنم، برنامه‌ای که اجرا کردید فوق‌العاده بود. ولی من می‌خواستم این را هم از شما بپرسم که چطور پیرمرد دوره‌گردی که سگ‌ها را تعلیم می‌دهد، می‌تواند اپرایی به این زیبایی اجرا کند. باید رازی در این کار نهفته باشد.

ویتالی چند لحظه‌ای بی‌آن‌که حرفی بزند ساکت ماند و گفت:

- حق با شماست، من امشب حالی داشتم که شاید در تمام زندگی‌ام

مشابه آن را نداشته‌ام. امشب ما اولین بار بود که در غیاب چند دوست هنرمند، که به تازگی آن‌ها را از دست داده‌ایم برنامه اجرا می‌کردیم. از آن گذشته، من وقتی جوان بودم، نزدیک استاد موسیقی تعلیم آواز می‌دیدم و آن چه امشب اجرا کردم، نمونه‌ای از آموخته‌های آن استاد به من بود که امشب، به مناسبت حال خاصی که داشتم، به یاد او بودم.

خانم متشخص و جوان، بی آن‌که حرفی بزند، یک سکه طلا از کیفش بیرون آورد و در فتحان کاپی انداخت و برخاست و گفت:

- از ملاقات شما خیلی خوشوقت شدم، آقا. امیدوارم یک روز دوباره شما را ببینم.

و روی کلمه آقا تکیه کرد.

زن ناشناس رفت و ما به اطاق مهمانخانه برگشتیم تا درآمد آن شب را حساب کنیم و بدهی خود را به صاحب مهمانخانه بپردازیم، ولی به محض باز کردن در، در جای خود خشکمان زد. میمون کوچولوی ما، بی حرکت، روی تختخواب افتاده و بدنش سرد شده بود.

ویتالی با اندوه بسیار گفت:

- من نفرین شده‌ام، شاید نمی‌بایست تو را از آرتور جدا می‌کردم. این کیفری است که من باید در مقابل کارهای بدی که کرده‌ام، تحمل کنم، اول زربینو و دالچه از دست من رفتند و حالا هم میمون... و شاید این هنوز پایان کار نباشد.

۲- پاریس

ما در حالی رهسپار پاریس شدیم که از گروه نمایش سیار ویتالی، فقط سه نفر باقی مانده بودند. در راه‌پیمایی ما، دیگر اثری از شور و نشاط سابق دیده نمی‌شد. ویتالی، اغلب در افکار دور و درازی غرق بود و خیلی کم با من حرف می‌زد.

بعد از چند روز، به فراز تپه‌ای رسیدیم که از آن جا، سواد یک شهر بزرگ که حلقه‌ای از ابرهای متراکم آن را دربرگرفته بودند، دیده می‌شد.

ویتالی که جلوتر می‌رفت. ایستاد و دستش را سایبان چشم‌هایش قرار داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، این هم از پاریس. این جا جایی است که ما باید از یکدیگر جدا شویم.

این حرف او، مثل ضربه‌ای بر مغز من فرود آمد. ویتالی که از رنگ پریده و لب‌های مشتنج من متوجه حال درونیم شده بود افزود:
- ناراحت نباش، این جدایی زیاد به طول نخواهد انجامید.

- ولی چرا ما باید از هم جدا بشویم؟
ویتالی آه دیگری کشید و گفت:

- بین رمی، تو پسر عاقلی هستی. ما با وضعی که فعلاً داریم دیگر نمی‌توانیم به کارمان ادامه بدهیم. همه ما را مسخره می‌کنند و کسی حاضر نیست برای تماشای نمایش ما پولی بدهد. من در پاریس افراد زیادی می‌شناسم که می‌توانند به ما کمک کنند. من تو را به مردی خواهم سپرد که با چند پسر بچه دیگر، یک گروه نوازنده دوره‌گرد دارد. تو می‌توانی در دسته آن‌ها «هارپ» بزنی و آواز بخوانی. من هم چند شاگرد می‌گیرم و به تعلیم آن‌ها می‌پردازم و زندگی‌ام را می‌گذرانم تا وقتی که بتوانم به جای زربینو و دلچه و میمون، حیوانات دیگر را تربیت کنم. آن وقت ما دوباره گروه سینیور «ویتالی» را راه می‌اندازیم. من به مادام میلیگان قولی داده‌ام که باید به آن عمل کنم.

فکر عاقلانه‌ای بود. ولی تصور کار کردن با یک ارباب تازه برایم بسیار ناراحت‌کننده بود. با فرود آمدن از آن سوی تپه، وارد پاریس شدیم. کوچه‌های این قسمت از حومه شهر پر از برف و گل و لای بود. گاری‌های شکسته و محقری از کوچه‌های تنگ و کثیف عبور می‌کرد و بچه‌های زنده‌پوش در گوشه و کنار، و در میان زباله‌ها و جوی‌های هابی پر از لجن بازی می‌کردند. آیا همه پاریس همین بود؟

۳- کارفلی

مدتی در کوچه پس کوچه‌های حومه پاریس راه رفتیم تا به کوچه‌ای

رسیدیم که بر دیوار آن عبارت «کوچه لورسین» با خط کج و کوله‌ای نوشته شده بود. به خانه‌ای رسیدیم که در چوبی آن باز بود. وارد حیاط بزرگی شدیم و از راهروی تنگی گذشتیم و به پس کوچه دیگری رسیدیم که مثل یک چاه عمیق، تاریک و متعفن بود.

در گوشه‌ای از این کوچه به مرد ژنده‌پوشی که در زیر نور فانوس مشغول به هم ریختن انبوهی از لباس‌های کهنه بود برخوردیم و ویتالی از او پرسید:

- گارفلی منزل است؟

- نمی‌دانم، خودتان بروید و ببینید.

از پلکانی آجری که سطح آن از لای و لجن لیز شده بود بالا رفتیم و در طبقه چهارم یک خانه مخروبه ویتالی، بدون این که در بزند وارد اطاقی شد که بیشتر به یک زیر شیروانی شبیه بود. در این اطاق ده، دوازده تخت چوبی در کنار هم چیده شده بود. ویتالی در میان تاریکی فریاد زد:

- گارفلی کجایی؟ بیا بیرون.

صدای بچگانه‌ای جواب داد:

- گارفلی خانه نیست. دو ساعت دیگر برمی‌گردد.

و چند لحظه بعد، پسر بچه‌ای ده، دوازده ساله در برابر ما ظاهر شد که سری بزرگ و اندامی لاغر و نحیف داشت و در چشم‌های درشتش آثار رنج و درد عمیقی منعکس بود. ویتالی پرسید:

- تو مطمئنی که برمی‌گردد؟

- بله، سینیور. برای ناهار حتماً برمی‌گردد.

و بعد رو به من کرد و افزود:

- تو همین جا بمان و استراحت کن.

و وقتی نشانه‌های اضطراب و ترس را در من دید گفت:

- ترس، من برمی‌گردم.

وقتی ویتالی رفت و ما تنها ماندیم، او پرسید:

- می‌خواهی این جا بمانی؟

- نمی‌دانم.

- اگر می‌توانی این کار را نکن.

- چرا، گارفلی آدم بی‌رحمی است؟

- یک حیوان است.

- تو برای او کار می‌کنی؟

- بله، او عموی من است. ما در ایتالیا زندگی می‌کردیم. خانواده ما فقیر

است و پدرم مرا نزد او فرستاد که در پاریس کار کنم. اسم من «ماتیا» است.

یک برادر کوچک‌تر به اسم «لئوناردو» و خواهری به اسم «کریستینا» دارم.

نمی‌دانی دوری آن‌ها چقدر برایم دردناک است.

در حالی که با او حرف می‌زدم، اطراف اتاق را نگاه کردم. در روی آتش

بخاری دیگ چدنی بزرگی بود که بخار از آن برمی‌خاست، ولی در آن را

قفل زده بودند. بخار از لوله باریکی در بالای دیگ خارج می‌شد. پرسیدم:

- چرا این دیگ را قفل کرده‌اند؟

- برای این که من از آبگوشت آن نخورم. من مأمور تهیه غذا در این جا

هستم.

در حالی که نمی‌توانستم از تبسم خودداری کنم و گفتم:

- پس گارفلی شما را با گرسنگی شکنجه می‌دهد؟

- او، هر کاری که بتواند می‌کند. قبلاً مرا کتک می‌زد، ولی حالا از

غذایم کم می‌کند.

- چرا؟

- چون کار من در این جا این است که دو موش سفید را که او به من داده

است روزها در شهر بگردانم و از در خانه‌ها پول جمع کنم. سهم من

سی سو در روز است. برای هر سو کمتر یک لقمه از غذای مرا برمی‌دارد.

خیلی از روزها هیچ غذایی به من نمی‌رسد.

- پس چکار می‌کنی؟

- همان‌طور که می‌بینی من ناقص‌الخلقه هستم. وقتی برای نمایش

موش‌ها در خانه‌ها را می‌زنم، اغلب کسی پول به من نمی‌دهد، ولی

خیلی‌ها به من غذا می‌دهند.

- پس حالا چرا این جا هستی؟

- چون گارفلی وقتی موضوع را فهمید، مرا از بیرون رفتن منع کرد. من

باید این جا اطاق را جارو کنم، ظرف‌ها را بشویم و غذا بپزم. او خودش

صبح‌ها، قبل از بیرون رفتن از خانه، هر چه را که لازم است در داخل این دیگ می‌ریزد و در آن را قفل می‌کند.

- ولی تو اگر زیاد این‌جا، در این تاریکی بمانی مریض می‌شوی. از همین حالا رنگ رویت زرد شده است.

- از خدا می‌خواهم که مریض بشوم. نمی‌دانی بیمارستان چه جای خوبی است. آن‌جا پزشکی هست که همیشه در جیبش مقداری آب‌نبات دارد و به بچه‌ها می‌گوید که زیانتشان را بیرون بیاورند و بعد به آن‌ها آب‌نبات می‌دهد. علاوه بر آن در آن‌جا مرتباً به آدم غذا می‌دهند. تو را به خدا راست بگو، رنگم زرد شده است؟

- بله، به نظرم باید در بیمارستان بستری بشوی.

- خدا را شکر! حالا باید بروم وسایل سفره را آماده کنم. تا چند دقیقه دیگر گارفلی برمی‌گردد.

ماتیا این را گفت و رفت تا بشقاب‌ها را روی میز بچیند. در حالی که او کار می‌کرد ظرف‌ها را شمردم، بیست عدد بود، در حالی که تخت‌خواب‌ها دوازده تا بیشتر نبود. معلوم بود بعضی جای خوابیدن ندارند.

دقایقی بعد، بچه‌ها، یکی یکی وارد شدند. هر کدام از آن‌ها چیزی در دست داشتند:

ویولون، نی‌لبک، موش سفید، خوکچه هندی...

و بعد، گارفلی، با قدم‌های سنگین و قیافه عبوس، در حالی که پالتویی رنگ و رو رفته به تن داشت وارد شد و به محض این که چشمش به من افتاد گفت:

- این پسر کیست؟

ماتیا جریان را برای او گفت و در همان حال یکی از بچه‌ها کلاه او را با احترام برداشت و به دیوار آویزان کرد و یکی دیگر کفش‌هایش را از پایش بیرون آورد و نفر سوم پیپ روشنی را به دستش داد.
گارفلی زیر لب غرید:

- باید دید این ویتالی دوره‌گرد این‌جا چکار دارد.

و بعد ماتیا اشاره کرد و او دفتری را آورد و گارفلی آن را باز کرد و

گفت:

- خوب، حالا قبل از غذا اول به حساب و کتاب‌ها می‌رسیم، تو «ریکادو»، از بابت کار دیروز یک سو به من بدهکاری، امروز چکار کرده‌ای؟

- امروز هم یک سو کم دارم.

- شلاق را بیاورید.

یکی از بچه‌ها به سرعت دوید و شلاق چرمی دو سری را که گره‌هایی در زبانه‌های آن دیده می‌شد به دست گارفلی داد، و پسری که او را ریکادو خطاب کرده بود، جلوی پای او دراز کشید و دو نفر دیگر از بچه‌ها پیراهن او را کنار زدند و گارفلی دو ضربه محکم به پشت او زد. ریکادو از درد به خود پیچید و ناله کرد و بچه‌هایی که پول کامل آورده بودند، خندیدند. در همین لحظه در باز شد و ویتاللی آمد. او، به محض ورود فهمیده بود که در این‌جا چه خبر است. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد و بعد به طرف من آمد و دست مرا گرفت و خطاب به گارفلی گفت:

- من درباره کارهای تو چیزهایی شنیده بودم، ولی باور نمی‌کردم.

- از کارهایی که تو می‌کنی بدتر نیست.

- خدا را شکر کن که قصد ندارم در این مورد به پلیس خبر بدهم.

- کافی است که این کار را بکنی چون آن وقت من هم به کسانی خبر خواهم داد که پلیس نیستند ولی می‌دانند با آدم‌های فضولی مانند تو چگونه باید رفتار کنند.

ویتاللی با کینه و نفرت، آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت:

- بیا از این‌جا برویم، رمی.

و دست مرا کشید و با هم از در چوبی زهوار در رفته اطاق زیر شیروانی بیرون آمدیم.

۴- بی‌پناهی

همه خسته و گرسنه بودیم. ویتاللی گفت:

- این هم از پاریس.

و صدایش پر از ناراحتی و ناامیدی بود. همان‌طور که در کوچه‌های پاریس راه می‌رفتیم، کاپی در میان زباله‌ها در جستجوی غذا بود. ما حتی نمی‌دانستیم که شب را کجا باید بگذرانیم، چون هیچ پولی نداشتیم. ویتالی نتوانسته بود دوستانش را پیدا کند و اکنون امیدوار بود که در بیرون پاریس، در ژتیلی^(۱)، دوستی را که در یک معدن سنگ کار می‌کرد، بیابد. او خمیده راه می‌رفت و دستش مثل آتش داغ بود. گاهی می‌ایستاد و به من تکیه می‌کرد. با نگرانی پرسیدم:

- شما مریضید؟

- نمی‌دانم. ولی دیگر نمی‌توانم راه بروم.

حالا دیگر در بیابان بودیم. در این‌جا از کوچه‌ها و خانه‌ها و دکان‌ها خبری نبود. هیچ صدایی جز آهنگ وزش باد سرد، به گوش نمی‌رسید. چند لحظه بعد، ویتالی با صدای خسته و افسرده‌ای گفت:

- ما راه را گم کرده‌ایم. این راه به معدن سنگ نمی‌رود.

با این حال مجبور بودیم که همچنان راه برویم. چون اگر می‌ایستادیم، در این بیابان یخبندان و با باد زمهریری که می‌وزید، از سرما هلاک می‌شدیم. دقایقی بعد به پای دیواری رسیدیم، ولی هر چه جستجو کردیم از در ورودی خبری نبود. ویتالی با وحشت گفت:

- یا ما راه را عوضی آمده‌ایم و یا مدخل معدن را بسته‌اند.

- حالا چکار باید بکنیم؟

- برمی‌گردیم.

- شما چطور؟

- من هم سعی خودم را می‌کنم.

و ما به پاریس برگشتیم. ولی چند ساعتی بود، نمی‌دانم. ویتالی به سختی نفس می‌کشید و به سنگینی راه می‌رفت. جواب سؤال‌های مرا نمی‌داد و وقتی دستش را می‌گرفتم، از حرارت آن، انگشتانم می‌سوخت. کنار دیواری که مقداری کاه و کود پای آن ریخته بودند ایستاد و بعد، مثل فانوسی تا شد و روی زمین نشست. من گفتم:

- شما که گفتید اگر توقف کنیم یخ می‌زنیم.
- دیگر نمی‌توانم حرکت کنم. بیا این کودها را روی من بریز، خودت
هم تا می‌توانی زیر آنها برو تا صبح بشود.
- وقتی به او نزدیک شدم تا با دست او را زیر کودها مدفون کنم، خم
شد و مرا بوسید.



فصل هفتم

۱- ویتالی، در پایان راه

صبح روز بعد، در رختخواب گرمی بیدار شدم. اطاقی که در آن بودم به نظرم کاملاً غریب بود. هیچ وقت قبلاً افرادی را که در اطرافم بودند، ندیده بودم. آن‌ها یک پدر و چهار کودک بودند. از جابرخاستم و پرسیدم:

- ویتالی کجاست؟

یکی از دختر بچه‌ها گفت:

- سراغ پدرش را می‌گیرد.

- او پدر من نیست. ارباب من است. من برای او کار می‌کنم.

و دقایقی بعد فهمیدم که ویتالی مهربان، شب قبل در کنار آن دیوار، در زیر کودها از سرما یخ زده و مرده است. او در پاریس به پایان راه زندگی خود رسیده بود. بعدها به من گفتند که در اثر گرمای سینه‌کاپی که آن شب کنار من خوابیده بود، من زنده مانده بودم. شش ساعت مثل مرده، بی‌هوش بودم. وقتی آن مرد، که باغبان آن خانه بود، این موضوع را به من گفت قلبم فشرده شد و لحظاتی طولانی، با صدای بلند گریستم.

خانواده‌ای که مرا پناه داده بودند از پنج نفر تشکیل شده بود، دو پسر به نام‌های «بنیامین»^(۱) و «الکسی»^(۲) و دو دختر یکی به نام «اتی نیت»^(۳) و دیگری به اسم «لوئیز»^(۴) که لال بود. ولی نه لال مادرزاد. او تا سن دو سالگی حرف می‌زد و بعد در اثر یک بیماری، زیانش برای همیشه بند آمد. اسم باغبان «پیر آکن»^(۵) بود. زن او یک سال قبل از تولد لوئیز مرده بود و اتی نیت کارهای خانه را به عهده گرفته بود. آن‌ها از من خواستند که

1- Benjamin

2- Alexis

3- Etienne

4- Lvis

5- Pierre AcQuin

در نزدشان بمانم و با آنها زندگی کنم و من پذیرفتم. چون وقتی به چشم‌های لوئیز نگاه می‌کردم، در نگاه او چیزی می‌دیدم که مرا به یاد چشم‌های نوازشگر مامان باربرن و خانم میلیگان می‌انداخت.

صبح روز بعد، برای دادن توضیحاتی در مورد مرگ ویتالی، که پلیس جنازه او را در زیر دیوار باغ پیدا کرده بود، به کلاتری رفتیم. پیر آکن هم همراه من به اداره پلیس آمد. در آنجا از من سؤال‌های زیادی کردند و من هر چه را که می‌دانستم برای آنها گفتم. از من پرسیدند که آیا در پاریس کسی را می‌شناسم که هویت ویتالی را تصدیق کند و او را بشناسد. من به یاد گارفلی افتادم و آنها یکی از مأمورین پلیس را همراه من به کوچه «لورسین» فرستادند و من به اتفاق «پیر» و پلیس، به خانه گارفلی رفتیم. ماتی‌ا در منزل نبود. شاید همان‌طور که آرزو داشت او را به بیمارستان برده بودند. وقتی پلیس از گارفلی پرسید که آیا ویتالی را می‌شناخت؟ او جواب داد:

- بله، خیلی خوب می‌شناختم. اسم اصلی او ویتالی نبود. اسمش «کارلو بالزانی»^(۱) بود. حدود سی، چهل سال قبل خواننده مشهوری بود که نه تنها در ایتالیا، بلکه در سراسر اروپا او را می‌شناختند. بر اثر حادثه‌ای صدایش را از دست داد و مجبور شد که یک گروه آوازخوان و سیرک دوره‌گرد راه بیندازد تا بتواند امرار معاش کند. ولی به هر کاری دست می‌زد با شکست مواجه می‌شد. عاقبت، مردی که روزی بزرگان اروپا برای شنیدن آواز او، در تئاترهای بزرگ «ناپل»، «میلان»، «فلورانس»، «لندن» و پاریس صف می‌کشیدند، در این شهر، از گرسنگی و سرما، و در نهایت گمنامی و تنگدستی مرد. او، کارلو بالزانی بزرگ بود. روحش شاد! صبح روز بعد، ویتالی محبوب را، به خاک سپردند و من به علت تب و لرز شدید، نتوانستم از رختخواب بیرون بیایم و در مراسم تدفین او شرکت کنم.

اتی‌نیت با وجود کارهای زیادی که داشت از من هم پرستاری می‌کرد. نمی‌دانم مدت بیماری‌ام چقدر طول کشید، ولی سرانجام بهبود یافتیم. وقتی زمستان به پایان رسید و بهار آمد، کاملاً حالم خوب شده بود و

می توانستم با لوئیز در میان باغ به دنبال پروانه‌ها بدم. گاهی هم در کار باغبانی به پیر کمک می‌کردم. کار من جابه‌جا کردن گلدان‌ها از گلخانه به باغ بود. کار چندان دشواری نبود، ولی اغلب وقت مرا می‌گرفت چون باید هر روز صدها گلدان را جابه‌جا می‌کردم. همه افراد دیگر این خانواده هم کار می‌کردند. حتی لوئیز کوچک هم بیکار نبود. به تدریج عضوی از اعضای خانواده «آکن» شده بودم. در کنار میز، صندلی مخصوصی داشتم و تختخوابم هم جدا بود. تمام مردم آن ناحیه مرا یکی از افراد آن خانواده می‌دانستند. روزهای یکشنبه، که روز استراحت ما بود، پس از صرف ناهار، در زیر داریست مو می‌نشستیم و من هارپ می‌زدم و بقیه بچه‌ها می‌رقصیدند و کاپی در اطراف ما جست و خیز و بازیگوشی می‌کرد. تا آن که حادثه غیرمنتظره اتفاق افتاد.

۲- جدایی

یکی از همان روزهای یکشنبه، که برای گردش در اطراف باغ، همه از خانه بیرون آمده بودیم، هوا ناگهان ابری شد و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. پیر، با شنیدن اولین صدای رعد به ما گفت:

- بچه، باید زودتر برگردیم و گل‌ها را به داخل گلخانه ببریم.

گل‌هایی را که پیر پرورش می‌داد در بازار می‌فروخت و تنها راه امرار معاش آن خانواده فقط همین فروش گل بود. این گل‌ها، همان‌طور که گفتم به مراقبت زیاد احتیاج داشت و اغلب در گلخانه پرورش داده می‌شد.

هنوز، چند قدمی به سوی خانه برگشته بودیم که پس از رعد و برق شدیدی، تگرگ تندی شروع به باریدن کرد. من تا به آن روز دانه‌های تگرگ به آن درشتی ندیده بودم. بعضی از دانه‌های آن به اندازه یک تخم کبوتر بود و زمین در چند لحظه مثل زمستان سفید شد.

پیر، بدون این که منتظر ما بماند. با سرعت شروع به دویدن کرد و ما نیز در پی او دویدیم. ولی دیگر دیر شده بود. وقتی به باغ رسیدیم. تقریباً تمام گلدان‌ها شکسته و روی زمین افتاده و گلخانه زیر و رو شده بود.

پیر، تنها کاری که کرد، به تیرک در باغ تکیه داد و مات و مبهوت دقایقی طولانی به منظره گل‌های پرپر شده و گلدان‌های شکسته و برگ گل‌های زخمی پراکنده و در میان تگرگ خیره ماند. او ورشکست شده بود.

چند روز بعد، طلبکارها که از موضوع ورشکست شدن پیر خبردار شده بودند برای وصول طلب‌هایشان به در خانه آمدند و اخطار کردند که باید تا هفته بعد، بدهی‌اش را بپردازد. او به من گفت که نامه‌ای به خواهرش کاترین بنویسم و از او بخواهم که نزد بچه‌ها بیاید. ولی تا قبل از رسیدن کاترین، پیر را به زندان بردند و ما تنها ماندیم.

وقتی کاترین آمد، تکلیف همه روشن شد. لوئیز با کاترین زندگی می‌کرد. اتی نیت نزد عمه دیگرش می‌رفت و پسرها را هم پیش عموهایشان می‌فرستادند و من... و من بار دیگر آواره‌کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌شدم.

کاترین گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد که می‌توانستم تو را هم همراه ببرم. ولی ما خانواده فقیری هستیم و تعدادمان هم زیاد است و شوهرم قطعاً تو را نخواهد پذیرفت.

صبح روز جدایی، اتی نیت مرا به باغ برد و یک جعبه سوزن و نخ و قیچی به من داد و گفت:

- چون دیگر کسی نیست که دکمه‌هایت را بدوزد، این به دردت می‌خورد.

الکسی، یک سکه صدسویی به من یادگاری داد. بنیامین کارد خودش را داد و لوئیز هم یک شاخه گل که غنچه‌های نیمه‌بازی داشت، برایم آورده بود.

کالسکه کاترین و بچه‌ها که به راه افتاد، من هم هارپم را برداشتم و با صدای عوعوی کاپی، دوباره در جاده‌های بی‌انتهای آوارگی به راه افتادم. قبل از بیرون آمدن از شهر تصمیم گرفتم پیر را در زندان ببینم و با او خداحافظی کنم. راه زندان را از عابرین پرسیدم و وقتی به آن جا رسیدم مرا وارد اطاقی کردند که پنجره‌هایش میله‌های آهنی نداشت و برخلاف تصور من دست و پای پیر را هم با غل و زنجیر نبسته بودند. ما چند

دقیقه‌ای در حضور یک زندان‌بان با هم صحبت کردیم و من سرنوشت خانواده‌اش را برای او گفتم و آرزو کردم که هر چه زودتر از آن جا آزاد شود و دوباره بچه‌هایش را به دور خودش جمع کند. وقتی از هم جدا می‌شدیم، او ساعت نقره‌ای جیبی‌اش را بیرون آورد و به دست من داد و گفت:

- این ساعت زیاد باارزشی نیست. اگر یک جا بماند می‌خواهد. ولی اگر تگانش بدهی کار می‌کند، در راه به دردت می‌خورد.

و سپس از یکدیگر جداحافظی کردیم و من دوباره به راه افتادم. چیزی که فوق‌العاده به آن احتیاج داشتم یک نقشه فرانسه بود. عاقبت نقشه کهنه و رنگ و رو رفته‌ای را پیدا کردم و با کمک آن از پاریس خارج شدم. وقتی از کوچه لورسین می‌گذشتم، ماتیا را دیدم. عجیب بود که در این مدت دو سال هیچ رشد نکرده بود. پرسیدم:

- تو هنوز برای گارفلی کار می‌کنی؟

- گارفلی در زندان است. پلیس وقتی فهمید که او چطور بچه‌ها را اذیت می‌کند او را دستگیر کرد!
- بچه‌ها کجا هستند؟

- نمی‌دانم، وقتی او را گرفتند من آن جا نبودم. در یک سیرک کار می‌کردم. آن‌ها قرار بود مرا مثل حیوانات دیگر نمایش بدهند. ولی چون هیچ‌کس برای دیدن یک کودک ناقص‌الخلقه حاضر نبود پولی پردازد، مرا بیرون کردند. وقتی به در خانه گارفلی رفتم، در بسته بود.

- حالا چکار می‌کنی؟

- یک ویولون دارم که با آن آهنگ می‌زنم و آواز می‌خوانم.

- پس بیا با هم کار کنیم. تو چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟

- روی طناب راه می‌روم و از میان حلقه می‌پریم و ویولون هم می‌زنم.

و بعد سر بزرگش را پایین انداخت و نگاه غمگینش را به زمین دوخت و اضافه کرد:

- پول هم نمی‌خواهم، فقط به من غذا بده.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد، ولی سعی کردم بغضم را فرو بدهم. من

معنی حرف‌های او را خوب می‌فهمیدم. گفتم:

- بسیار خوب، پس حرکت کنیم، به پیش!
و وقتی این کلمه را گفتم به یاد ویتالی افتادم. من این طرز حرف زدن را
از او آموخته بودم.

۳- در راه شاوانن

روزی که از پاریس بیرون آمدیم، یکی از روزهای درخشان ماه
«آوریل» بود. زمین خشک شده و از برف و باران و گل و لای خبری نبود.
همه چیز زیبا و دوست‌داشتنی بود، جز این که جای ویتالی و زربینو و
دالچه و میمون کوچولوی بازیگوش خالی بود.

من و ماتیا، شانته به شانته هم راه می‌رفتیم و هر یک کوله‌باری سنگین بر
دوش و وسایلی در دست داشتیم و کاپی، گاه پیشاپیش و گاه از پی ما
می‌دوید. تصمیم داشتم که قبل از هر کاری به دیدار مامان باربرن بروم. در
تمام این مدت به یاد او بودم و گاهی دلم می‌خواست که برایش نامه
بنویسم. ولی نمی‌دانستم در نامه چه باید بنویسم. این بود که هر بار
منصرف می‌شدم. برای دیدار با او نقشه کشیده بودم که ماتیا را جلوتر از
خودم بفرستم و در همان نزدیکی پنهان شوم و اگر شوهرش در خانه
نباشد خودم را آفتابی کنم و اگر او آنجا باشد، ماتیا مامان باربرن را نزد من
می‌آورد که با او دیدار کنم و دایهٔ مهربان روزهای طفولیتم را در آغوش
بگیرم و ببوسم. ولی قبل از این که به ملاقات مامان باربرن بروم باید روشن
می‌شد که آیا در شهرهایی که از آن خواهیم گذشت، پولی به دستمان
خواهد رسید و درآمدی خواهیم داشت یا خیر؟

روی زمین نشستم و نقشه را باز کردم. من از ویتالی، طریقه استفاده از
نقشه را یاد گرفته بودم. ماتیا با تعجب به من نگاه کرد و پرسید:

- این چیست؟

- نقشه راه‌های فرانسه است.

و برایش توضیح دادم که چگونه باید از آن استفاده کرد. او سؤال کرد:

- من هم می‌توانم از آن استفاده کنم؟

- اگر سواد داشته باشی می توانی.

- پس به من یاد بده.

- بسیار خوب، این کار را خواهم کرد.

- من هم برایت ویولون می زنم.

و بعد برخاست، ویولونش را روی شانهاش گذاشت و آهنگ زیبایی را شروع کرد. ویولون زدن او مرا به یاد ویتالی انداخت. با تحسین پرسیدم:
- از کجا یاد گرفته‌ای؟

- خودم یاد گرفته‌ام. استادی نداشتم، هر آهنگی را که شنیده‌ام آن قدر زده‌ام تا موفق شده‌ام.

- من بعداً به تو تعلیم می دهم.

- رمی، از قرار معلوم تو همه چیز بلدی؟

به شوخی گفتم:

- خوب بله، چون من رئیس دسته هستم.

و بعد من هم هارپ را برداشتم و آهنگ شورانگیزی را نواختم که باعث تعجب ماتیا شد. ولی با این کارها نمی شد شکم گرسنه را سیر کرد. باید به راه می افتادیم. خوشبختانه به اولین دهی که وارد شدیم به یک عروسی روستایی برخورد کردیم. کلاهم را برداشتم و سعی کردم همان‌طور که ویتالی با غرور و ابهت، به تماشاگران کرنش کرد، من نیز این کار را بکنم و بعد بی آن که منتظر اجازه باشم به وسط حیاط رفتم.

تمام مدعوین شادی می کردند. کلاهم را برداشتم و به دست کاپی دادم و او که کار خودش را بلد بود، از جلو تماشاچی‌ها عبور می کرد و به هر کس که سکه‌ای در داخل کلاه می انداخت، تعظیم می کرد و میهمان‌ها برای او کف می زدند.

روز بعد که از آن‌جا حرکت کردیم، علاوه بر آن که سیر بودیم، مقداری غذا و بیست و هشت فرانک هم پول داشتیم. با ورود به اولین شهر بزرگ سر راهمان، یک شیپور به مبلغ سه فرانک خریدیم. شیپور کهنه‌ای بود، ولی کاملاً به درد کار ما می خورد. یک کوله‌بار برای ماتیا و یک تسمه چرمی هم برای آویزان کردن شیپور به گردنمان خریدم. در آن‌جا هم نمایشی دادیم و وقتی از آن شهر کوچک خارج می شدیم، کمی نو نوار

شده بودیم و سی فرانک پول داشتیم. ماتیآ گفت:
- آن قدر خوشحالم که دیگر دلم نمی‌خواهد به بیمارستان بروم.
در راه شاونن، از شهرها و روستاهای دیگری هم گذشتیم و در
همه‌جا نمایش دادیم و تدریجاً مقدار پول پس‌انداز کردیم. من تصمیم
داشتم برای مامان باربرن یک هدیه بخرم. در این‌باره شب‌ها و روزهای
زیادی فکر کردم و سرانجام هدیه مناسبی را که می‌دانستم او را خوشحال
خواهد کرد پیدا کردم. من برای او یک گاو خواهم خرید!
در راه، با قصاب‌ها و چویدارهایی که برخورد می‌کردم، از قیمت یک
گاو فربه سؤال می‌کردم. گاوی که زیاد چاق نباشد ولی بتواند شیر بدهد،
قیمتش کمتر از صد و پنجاه فرانک نبود. با وضعی که داشتیم، تهیه این
پول، قبل از رسیدن به شاونن امکان‌پذیر نبود. این بود که تصمیم گرفتم که
به جای این که از راه اصلی به شاونن برویم، شهرها و روستاها را دور
بزنیم تا بتوانیم پول بیشتری به دست بیاوریم و برای این کار می‌توانستیم از
نقشه‌ای که همراه داشتیم کمک بگیریم.

فصل هشتم

۱- استاد موسیقی

از روزی که از پاریس خارج شده بودیم، من آموزش خواندن و نوشتن را، به همان شیوه‌ای که ویتالی به من یاد داده بود، به ماتیا شروع کردم. در همان حال سعی کردم نواختن از روزنت‌های موسیقی را هم به او بیاموزم. پیشرفت او در یادگیری بسیار کند بود. یا او استعداد نداشت و یا من معلم خوبی نبودم. البته او موسیقی را بهتر از خواندن و نوشتن، یاد می‌گرفت. به طوری که بعد از مدتی من احساس کردم که دیگر در زمینه موسیقی چیزی ندارم که به او یاد بدهم. این بود که تصمیم گرفتیم در اولین شهر بزرگی که به آن رسیدیم مدتی توقف کنیم و نزدیک استاد بزرگ موسیقی چیزهایی را که نمی‌دانیم بیاموزیم.

در مسافرخانه‌ای که اقامت کرده بودیم، از زن مسافرخانه‌چی سراغ یک معلم موسیقی خوب را گرفتیم و او، آقای «اسپیناس» را به ما معرفی کرد.

آن شب، خواب به چشم ما نیامد و تا پاسی از نیمه‌شب گذشته با یکدیگر راجع به اسپیناس صحبت کردیم و تمام مسائل و مشکلاتی را که در زمینه موسیقی داشتیم به خاطر آوردیم که از او سؤال کنیم.

صبح روز بعد، ماتیا، ویولون و من هارپم را برداشتم و به طرف نشانی‌ای که گرفته بودیم به راه افتادیم. چون که نمی‌توانستیم، با یک سنگ در محضر استاد بزرگ حاضر شویم، کاپی را در طویله مسافرخانه گذاشتیم. وقتی به جایی رسیدیم که محل سکونت اسپیناس بود، از تعجب نتوانستیم خودداری کنیم. چون اطاقی که محل کار او بود، به دو قسمت تقسیم می‌شد که در یک نیمه آن، شانه و برس و قیچی و شیشه‌های عطر و روغن مو و سایر وسایل سلمانی قرار داده شده و در

سمت دیگر، آلات موسیقی مختلف، به دیوار آویزان بود. روی یک صندلی، مردی روستایی نشسته بود و مرد چابک زنده‌دلی مشغول کوتاه کردن موی سر او بود و در همان حال گاهگاهی، در شیپور که در دست داشت می‌دمید که این کار باعث توقف کار اصلاح موی مشتری می‌شد. پرسیدم:

- آقای اسپیناس شما هستید؟

- بله، خودم هستم.

و قبل از این که ماتیا در مورد موسیقی حرفی بزند گفتم:

- لطفاً ممکن است موی دوست مرا هم کوتاه کنید؟

- با کمال میل.

به زودی کار اصلاح موی مشتری قبلی تمام شد و استاد سلمانی با حوله‌ای در دست به طرف ماتیا آمد و حوله را به دور گردن او بست و شروع به کوتاه کردن موی سر او کرد. در حالی که اسپیناس مشغول اصلاح سر ماتیا بود، او سر صحبت را با وی باز کرد و چند سؤال در مورد موسیقی از او پرسید که آقای اسپیناس بدون معطلی به آنها جواب داد و ما اعتراف کردیم که چیزهای زیادی می‌دانند و می‌تواند استاد موسیقی ما باشد!

اسپیناس از ماتیا خواست که قطعاتی با وسایل مختلف موسیقی، برای او بنوازد، و وقتی استعداد او را دید، اظهار علاقه کرد که نزد او بماند و تعلیم بگیرد. او پیشنهاد کرد:

- من کار آرایشگری را هم به تو یاد می‌دهم، چون از راه نوازندگی نمی‌توان پول کافی برای گذران زندگی به دست آورد.

وقتی آن دو مشغول گفتگو بودند، من به ماتیا نگاه می‌کردم. جواب او چه بود؟ ماتیا نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. من گفتم:

- ماتیا، هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن. مجبور نیستی همراه من بیایی. ولی او روبه آرایشگر موسیقی دان کرد و گفت:

- نه آقای اسپیناس، من باید همراه رفیقم بروم. ما فقط سؤالاتی داریم که اگر لطف کنید و جواب آنها را برای ما توضیح بدهید، سپاسگزار خواهیم شد.

اسپیناس به تمام مشکلات و سؤالات ماتیا جواب داد و بعد در میان جعبه‌های خود جستجو کرد و کتاب کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به اسم «تئوری موسیقی» پیدا کرد و روی آن نوشت:

«تقدیم به نوازنده بزرگ آینده، از طرف اسپیناس آرایشگر» و آن را به ماتیا داد.

من در طول سفرهای دور و درازم، با افراد زیادی مواجه شده‌ام، ولی اسپیناس هنرمند را هرگز فراموش نخواهم کرد.

۲- گاو

هنگامی که از نزد اسپیناس بیرون آمدیم، من احساس کردم که بیش از همیشه ماتیا را دوست دارم. او به خاطر من از موقعیت جالبی که برای آموختن موسیقی و آرایشگری به او روی آورد، چشم پوشید. البته من به استعداد فوق‌العاده او در موسیقی ایمان داشتم و می‌دانستم که با استفاده از همان کتاب تئوری موسیقی هم چیزهای زیادی خواهد آموخت.

وقتی از تولوز بیرون آمدیم در سر راهمان از آبادی‌هایی عبور کردیم که مردم آن فقیر بودند و به موسیقی ماگوش می‌دادند ولی پولی نداشتند که به ما بدهند. ولی در شهرهای بعد این ضرر را جبران کردیم و جمع سرمایه ما به دوپست و سیزده فرانک رسید. از این که به زودی گاوی را که مدت‌ها آرزوی خرید آن را داشتم، خواهیم خرید، خوشحال بودم.

ماتیا، مایل بود رنگ آن سفید باشد، ولی من اصرار داشتم که مثل هم آن گاوی که در خانه مامان باربرن داشتیم، رنگ آن حنایی باشد و شیر زیادی هم بدهد. چون در راه، مطالب زیادی در مورد تقلب‌هایی که در خرید و فروش حیوانات می‌شد، شنیده بودیم، تصمیم گرفتیم که برای خرید گاو، با یک بیطار مشورت کنیم و از این بابت به او حق‌الزحمه‌ای پردازیم.

دو روز بعد وارد اوسل شدیم. این شهر برای من بسیار خاطره‌انگیز بود. چون برای اولین بار در آن‌جا نمایش «نوکر احمق» را در دسته سینیور

ویتاللی بازی کرده بودم و در همین شهر ویتاللی برای من کفش و لباس خریده بود.

پس از اقامت در مسافرخانه، اولین کاری که کردیم، پیدا کردن یک بیطار و قرار و مدار گذاشتن با او، برای خرید گاو بود. او، وقتی موضوع را فهمید خوشحال شد که به ما کمک کند و گفت که از بابت این کار پولی هم از ما نخواهد گرفت. با او برای ساعت نه صبح روز بعد در میدان شهر قرار گذاشتیم.

قبل از روشن شدن هوا، با صدای چرخ گاری‌ها و شیهه اسبان و سر و صدای روستائینی که عازم بازار بودند، از خواب بیدار شدیم. وقتی به میدان بزرگ شهر رفتیم، گاوهای زیادی را در آنجا ایستاده دیدیم که مردم آن‌ها را دوره کرده بودند. چون هنوز زود بود که به سراغ بیطار برویم، تصمیم گرفتیم که وقت‌مان را به تماشای گاوها بگذرانیم. آه که چقدر گاو در آنجا بود. گاوهای سیاه و سفید، و حنایی، گاوهای چاق و لاغر، گاوهایی با شاخ‌های بلند و گاوهایی که پستان‌هایشان آنقدر پرشیر بود که به زمین می‌رسید. در این بازار، به جز گاو، حیوانات دیگر و مرغ و خروس هم معامله می‌شد.

ساعت نه صبح به سراغ بیطار رفتیم، او منتظر ما بود و فوراً همراه ما به بازار آمد. من یک گاو حنایی را پیشنهاد کردم و ماتیا به یک گاو سفید اشاره کرد. ولی بیطار، بادقت همه گاوها را از نظر گذراند و گاو کوچکی که رنگش به قهوه‌ای تیره می‌زد و پاهای باریکی داشت انتخاب کرد و گفت: این گاو خوبی است.

مرد روستایی که صاحب گاو بود، قیمت آن را سیصد فرانک اعلام کرد. ما از روی ناامیدی به هم نگاه کردیم، چون در همین چند لحظه به گاو علاقه‌مند شده بودیم. بیطار، با مرد دهاتی وارد گفتگو شد و شروع به چانه زدن کرد و قیمت آن را تا دوست و بیست فرانک پایین آورد.

ماتیا که شنیده بود، بعضی از گاوها دم مصنوعی دارند، از پشت سر به گاو نزدیک شد و مویی از دم آن کند که باعث شد، گاو، لگد محکمی به پای او بزند. به این ترتیب ماتیا اطمینان پیدا کرد که دم گاو تقلبی نیست. پول را پرداختم و دست بردم که ریسمان گاو را بگیرم که مرد روستایی

آن را از دستم بیرون کشید و گفت:

- پس بابت طناب چی؟

بقیه پولی را هم که همراه داشتیم بابت طناب گردن گاو دادیم. به طوری که حتی یک سو برایمان باقی نماند. حالا گاو متعلق به خودمان بود. ولی برای ناهار او و خودمان، هیچ چیز نداشتیم. ماتیا گفت:

- باید کار کنیم. ولی نه با هم، هر کدام به تنهایی.

و همین کار را کردیم. گاو را همراه کاپی، در طویله مسافرخانه بستیم و در کوچه‌های شهر به راه افتادیم. غروب که برگشتیم، من سه فرانک و ماتیا چهار فرانک کار کرده بودیم. زن صاحب مسافرخانه، گاو ما را دوشیده بود و ما شام، نان و شیر خوردیم. ماتیا گفت:

- این شیر، حتی از شیری که در بیمارستان می‌دهند، خوشمزه‌تر است. روز بعد به شاوانن رسیدیم. با این که سال‌ها بود که از آن‌جا دور شده بودم، ولی راه را به خوبی می‌شناختم. قبل از ورود به ده، تصمیم گرفتم که صبحانه‌ای بخوریم و گاو را هم اندکی بچرانیم. ناهار ما زودتر از گاو تمام شد. ماتیا که فوق‌العاده سرخوش و شادمان به نظر می‌رسید شیپورش را برداشت و گفت:

- وقتی من در سیرک کار می‌کردم، گاوی داشتیم که خیلی به موسیقی علاقه‌مند بود.

و بعد شیپور را برداشت و زیر گوش گاو، شروع به نواختن کرد. با شنیدن صدای شیپور، گاو سرش را بلند کرد و قبل از این که ما بتوانیم طنابش را بگیریم، شروع به دویدن در بیابان نمود. من کاپی را صدا زدم که او را متوقف کند. ولی این کار یک سنگ گله بود، نه یک سنگ سیرک!

گاو، به سرعت می‌دوید، و ما هم از پی او می‌دویدیم. او یک راست وارد ده شد و مردم سر راه را بر او گرفتند و جماعتی انبوه از روستاییان دور او جمع شدند. ما که خیالمان آسوده شده بود، با اطمینان از این که تا چند لحظه دیگر ریسمان گاومان را در دست خواهیم داشت، وارد ده می‌شدیم. ولی عملاً این‌طور نشد. آن‌ها ما را احاطه کردند و درباره این که این گاو را از کجا آورده‌ایم سؤال پیچ نمودند. در این میان مأمور پلیسی هم وارد قضیه شد، و وقتی موضوع را برای او توضیح دادند گفت:

- تا وقتی که قضیه روشن بشود باید توقیف بشوید.
و بعد ما را جلو انداخت و یگراست به زندان دهکده بود. آنجا،
کبریت و کارد و پولمان را از ما گرفتند و در را به رویمان بستند. ماتیا گریه
می کرد و می گفت:

- همه این ها تقصیر من بود.

ولی من ناراحت نبودم چون می دانستم که کار بدی نکرده ایم و به
زودی آزاد خواهیم شد. فقط نگران گاو بودم و نمی دانستم آیا کسی به او
غذا می دهد و او را می دوشد یا نه؟

- چند ساعت بعد، یک نفر وارد سلول ما شد و بعد این که به دقت به
چشم های من نگاه کرد گفت:

- شما متهم هستید که این گاو را دزده اید، چه جوابی دارید؟
من برای او توضیح دادم که ما این گاو را در اوسل خریده ایم و بیطاری
هم شاهد ماست و در خرید این گاو به ما کمک کرده است.
او پرسید:

- این گاو را برای چه خریدید؟

- می خواستیم آن را به شاوانن ببریم و به زنی هدیه بدهیم که به من
شیر داده و مرا بزرگ کرده است.

- اسم او چیست؟

- مامان باربرن.

- زن همان سنگ تراش که در پاریس کار می کرد و از روی داربست افتاد
و پایش شکست؟

- بله، شما او را می شناسید؟

- کاملاً.

- شوهرش آن جاست؟

- نه، در پاریس است.

او رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

- ما فردا از اوسل کسب اطلاع می کنیم، اگر درست گفته باشید شما را

آزاد می کنیم و گاو را هم به شما پس می دهیم.

بعد از رفتن بازبرس، نگهبان آمد و مقداری شیر همراه با یک تکه نان

برایمان آورد. شام آن شب ما در زندان، شیر گاو خودمان بود.

۳- مامان (باربرن)

ساعت هشت صبح روز بعد، در زندان باز شد و زندانبان به ما خبر داد که آزاد شده‌ایم. گاو حنایی مان را در جلوی در زندان به ما تحویل دادند. اکنون می‌توانستیم یگراست به شاوانن برویم. ولی شب قبل فکری به سرم زده بود. در راه، جلو دکانی توقف کردیم و مقداری روغن و دوکیسه آرد کوچک خریدیم. با این‌ها، مامان باربرن می‌توانست نان شیرمال خوشمزه‌ای برایمان بپزد. البته برای این کار تخم مرغ هم لازم بود، ولی چون ممکن بود در راه بشکند، از خرید آن خودداری کردیم.

بر روی تپه‌ای که مشرف بر خانه‌های ده بود، رسیدیم و جایی که برای آخرین بار به خانه مامان باربرن چشم دوخته بودم، ایستادیم. از خلال درختان، کلبه مامان باربرن دیده می‌شد که مثل همیشه، دود خفیفی از دودکش بخاری آن به هوا برمی‌خاست. گفتم:

- مامان باربرن منزل است.

و اشک‌هایم سرازیر شد.

وقتی از تپه سرازیر می‌شدیم، مامان باربرن را از دور دیدم که از در خانه بیرون آمد و به طرف جاده رفت. او را به ماتیا نشان دادم و گفتم:

- دارد می‌رود.

- پس هدیه ما چه می‌شود.

- فکر خوبی برای آن کرده‌ام.

وقتی به کلبه رسیدیم، مثل همیشه در باز بود. وارد شدیم و یگراست به طرف طویله رفتیم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. من گاو را در گوشه‌ای که سال‌ها قبل، مامان باربرن گاو حنایی اش را می‌بست، بستم و با ماتیا به خانه برگشتیم. در برابر اجاق، جایی که وقتی بچه بودم می‌نشستم، چمباتمه زدم و به اطراف چشم دوختم. همه چیز مثل قدیم بود. حتی کاغذی که به جای شیشه شکسته پنجره چسبانده بودیم، هنوز سرجایش

بود. گر چه به مرور ایام، زردرنگ شده و دوده گرفته بود. دلم می‌خواست، هر چه را که در آن جا هست، دست بزنم و لمس کنم. ولی جرأت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. هر لحظه امکان داشت مامان باربرن وارد بشود. ناگهان گوشه کلاه سفید او را از شکاف در دیدم و آهسته گفتم:

- ماتیا، مخفی شو.

مامان باربرن صدای مرا شنید و پرسید:

- کسی این جاست؟

و به محض این که وارد شد، نگاهش در نگاه من که در کنار اجاق نشسته بودم گره خورد و لحظاتی که به نظرم بسیار طولانی آمد ساکت ماند و پس گفت:

- خدای من!... این تو هستی رمی؟

من خودم را در آغوش او انداختم و فریاد زدم:

- مامان!

نمی‌دانم چقدر طول کشید؟ ولی تمام لحظاتی که سر مرا در میان سینه‌اش گرفته بود، هر دو با صدای بلند گریه می‌کردیم. و من قطرات درشت اشک او را که بر روی سر و صورتم می‌ریخت، احساس می‌کردم. در این موقع من ماتیا را که در زیر تختخواب مخفی شده بود به یاد آوردم و او را صدا کردم و گفتم:

- این برادرم است.

- پس معلوم می‌شود پدر و مادرت را پیدا کرده‌ای؟

- نه، او را خودم به برادری انتخاب کرده‌ام. این هم کاپی است. کاپی به مامان تعظیم کن. کاپی روی پاهایش بلند شد و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و سرش را خم کرد. این حرکت او باعث خوشحالی مامان باربرن شد. در این موقع گاو، از داخل طویله صدایی کرد که مامان باربرن با تعجب، پشتش را راست کرد و گفت:

- این جا یک گاو هست!

من و ماتیا با صدای بلند خندیدیم و بعد من گفتم:

- این هدیه ما به شماست.

- هدیه؟ چه هدیه‌ای؟

- من نمی‌خواستم دست خالی به خانه برگردم. پول‌هایم را جمع کردم و این گاو را خریدم. البته، ماتیا هم که کمک کرده است.

مامان باربرن دوباره اشک‌هایش سرازیر شد و در حالی که به طرف طویله می‌رفت گفت:

- معلوم می‌شود پول‌دار شده‌ای؟

- بله، ما دو نفر فعلاً پنجاه سو پول داریم، ولی تا غروب می‌توانیم ده فرانک کاسبی کنیم. مامان باربرن، به محض دیدن پستان‌های پرشیر گاو گفت:

- آه، این حیوان را باید فوراً دوشید.

در حالی که او پستان‌های گاو را می‌شست و آن را برای دوشیدن آماده می‌کرد، من، روغن و کیسه‌های کوچک آرد را آوردم و کنار دست او گذاشتم و گفتم:

- من می‌روم تخم مرغ بخرم.

و علاوه بر تخم مرغ، یک تکه هم گوشت خریدم، وقتی برگشتم خمیر نان شیر مال آماده شده بود.

اولین نانی را که از ماهی‌تابه بیرون آمد به ماتیا دادم و دومی به من رسید. ماتیا بشقابش را برای یک دانه نان شیر مال دیگر دراز کرده بود که کاپی زوزه‌کشان حضور خودش را در سر آن سفره گسترده اعلام کرد. سهم او را هم دادیم.

ساعتی بعد، وقتی ماتیا برای خواباندن کاپی و تهیه محلی برای او بیرون رفته بود، من از مامان باربرن پرسیدم:

- ژروم، کجاست؟

- او به پاریس رفته.

- برای کار؟

- نه، به خاطر تو.

و اضافه کرد:

- رمی، والدین تو در جستجوییت هستند.

- والدین من؟

-بله. یک روز که من در انبار کار می‌کردم، شخص ناشناسی نزد ما آمد.
ژروم منزل بود. او از شوهرم دربارهٔ تو پرسید.
-او پدر من بود؟
-نه، ولی از طرف پدرت، در جستجوی تو بود. بعد از رفتن او، ژروم به
پاریس رفت که تو را پیدا کند. او آدرسی از یکی از دوستان اربابت به نام
آقای گارفلی داشت.
-من این شخص را می‌شناسم.
-آن مرد ناشناس صد فرانک به ژروم داد و قول داد که اگر تو را پیدا
کند پول بیشتری هم بدهد.
در این موقع ماتیا برگشت و من برای او توضیح دادم که پدر و مادر
واقعی‌ام به دنبال من می‌گردند. ولی او ظاهراً از شنیدن این خبر هیچ
خوشحال نشد.

فصل نهم

۱- بازگشت به (پاریس)

بار دیگر، شبی را در خانه‌ای گذراندم که همه چیز آن برایم آشنا بود و به من آرامشی وصف‌ناپذیر می‌داد. ولی در همان حال، یک نکته موجب نگرانی و دغدغه خاطر من می‌شد و آن هم مسأله جستجوی پدر و مادرم برای پیدا کردن من بود. آن‌طور که مامان باریون توضیح داد، آن‌ها سر نخ را پیدا کرده بودند و به زودی می‌توانستند مرا پیدا کنند. هم‌اکنون، ژروم در پاریس، دنبال من می‌گشت، او در پی دریافت مژدگانی خودش بود، وگرنه این کار را از روی مهر و محبت به من انجام نمی‌داد.

صبح روز بعد، مامان باریون، به من گفت:

- تو باید هر چه زودتر به پاریس برگردی و ژروم را پیدا کنی. پدر و مادرت در پی تو هستند. نباید آن‌ها را منتظر بگذاری.

او راست می‌گفت. دوباره به راه افتادیم. با مامان باریون و گاو، خداحافظی کردم و قول دادم که با خانواده‌ام دوباره به دیدن او بیایم. ماتی از این که من والدینم را پیدا کنم و از او جدا بشوم، ناراحت بود. ولی من به او دلداری دادم و گفتم:

- اگر پدر و مادرم پولدار باشند ما می‌توانیم با هم زندگی کنیم. در آن صورت قرض‌های پیر آکن را هم پرداخت خواهیم کرد و او را از زندان نجات می‌دهیم.

- ولی من ترجیح می‌دهم که آن‌ها فقیر باشند چون در آن صورت دوباره می‌توانیم با هم برنامه اجرا کنیم. اگر آن‌ها پولدار باشند، حتی اجازه نخواهد داد که کاپی وارد خانه‌شان بشود.

در راه بازگشت به پاریس، دوباره آواز خواندیم و نمایش دادیم و پول گرفتیم. شانس با ما بود. هیچ وقت گرسنه نماندیم و یا در زیر آسمان، شب

را نگذرانندیم.

وقتی به پاریس رسیدیم، هوا سرد شده و فصل پائیز نزدیک بود. ماتیا گفت:

- اگر با گارفلی برخورد کنیم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کوچولو «مونتار» که قرار است ژروم را در آنجا پیدا کنیم، نزدیک کوچه لورسین است. او نه تنها ارباب، بلکه عموی من هم هست. اگر مرا ببیند حتماً به زور هم شده، پیش خود نگه می‌دارد.

- پس بهتر است تو همراه من نیایی. من می‌روم و غروب برمی‌گردم. با هم قرار گذاشتیم که نزدیک کلیسای «ترادام»^(۱) قبل از تاریک شدن هوا، یکدیگر را ببینیم. من نشانی سه نفر از آشنایان ژروم را به اسامی «پاژو»^(۲) و «بارابو»^(۳) و «شوینه»^(۴) یادداشت کرده بودم. پاژو در همان کوچه مونتار زندگی می‌کرد. او کافه محقری را در آن کوچه اداره می‌کرد. وقتی سراغ ژروم باربرن را از او گرفتم گفت که چنین شخصی را نمی‌شناسد. از او ناامید شدم. نزد بارابو رفتم. او یک دکان سبزی‌فروشی داشت. او ژروم را می‌شناخت، ولی گفت که از چهار، پنج سال پیش به این طرف، وی را ندیده است. به سراغ شوینه رفتم، او هم یک کافه کوچک داشت. او در جوابم گفت:

- ژروم باربرن، این‌جا نیست.

- پس کجاست؟

- نمی‌دانم، آدرسی به من نداده است.

پیرمردی از مشتری‌های کافه که شاهد گفتگوی ما بود وارد صحبت شد و گفت:

- سه هفته قبل او را در هتل «کانتال»^(۵) در میدان «اوسترلیتز»^(۶) دیدم، شاید هنوز هم آن‌جا باشد. از او تشکر کردم و تصمیم گرفتم در جستجوی ژروم باربرن به هتل کانتال بروم. ولی در راه، وقتی از جلو کوچه لورسین عبور می‌کردم، سری هم به خانه گارفلی زدم که درباره‌ او کسب اطلاع کنم.

1- Notredame

2- Pajot

3- Barrabaud

4- Chepinet

5- Cantal

6- Austerlitz

پیرمرد کهنه فروش، درست مثل همان روزی که با ویتالی به آنجا رفته بودیم، در زیر نور کم فانوس، مشغول جابه جا کردن و به هم ریختن کهنه پاره ها بود. انگار طی این همه مدت از جای خود تکان نخورده است. او به من گفت که گارفلی هنوز از زندان برنگشته و حداقل تا سه ماه دیگر نیز باید در زندان بماند.

از آنجا یگراست به میدان اوسترلیتز و به هتل کانتال رفتم. آنجا در واقع یک پانسیون محقر و کثیف بود که توسط پیرزن فوتوتی اداره می شد. وقتی به زحمت زیاد موضوع را به او فهماندم، سرش را تکان داد و گفت: - تو خیلی دیر آمدی بچه... او تمام این مدت را به دنبال تو می گشت. تا به حال کجا بودی؟ - حالا کجاست؟

- او مرد، یک هفته قبل در بیمارستان «سنت آنتوان»^(۱). او می خواست تو را پیدا کند و به خانواده ات تحویل بدهد. - پس شما موضوع را می دانید؟ - بله، او می گفت که بچه ای را پیدا کرده و بزرگ کرده است و حالا خانواده آن طفل در جستجوی او هستند. پرسیدم:

- خانواده من کجا هستند؟

- من خبر ندارم. او در این مورد به من حرفی نزده بود.

- آیا دوستانی داشت که احتمالاً به آنها موضوع را گفته باشد؟

- چه دوستی؟ او هیچ کس را نداشت.

پیرزن، اندکی فکر کرد و بعد گفت:

- فقط یک بار، یک نامه برای او رسید. ولی بعد از مرگش ما نتوانستیم

آن را پیدا کنیم، ما می خواستیم آدرس خانه اش را در شاوانن پیدا کنیم و به زنش خبر بدهیم.

- پس مرگ او را به زنش خبر داده اید؟

- البته.

دیگر، ماندن در آنجا ضرورتی نداشت. پیرزن پانسیونر، هر چه را که

می دانست برای من گفته بود. ولی او به من توصیه کرد که اگر جای بهتری برای اقامت در پاریس ندارم، همان جا در پانسیون او اقامت کنم. گرچه اطاق‌های آن به اصطلاح هتل، از هر جای دیگری که می شناختم کثیف تر بود، ولی تصمیم گرفتم در همان جا بمانم. او برای هر شب اقامت، ده سو کرایه برای دو نفر پیشنهاد کرد و من پذیرفتم.

وقتی به نزدیکی کلیسای نتردام رسیدم، هوا تاریک شده بود و ماتیا و کاپی، بی صبرانه انتظارم را می کشیدند.

وقتی جریان دیدار با آشنایان ژروم باربرن و موضوع مرگ او، و برخورد با پیرزن صاحب هتل کانتال را برای ماتیا تعریف کردم، او گفت: - فکر خوبی کرده‌ای که آن جا را برای اقامت‌مان انتخاب کردی، چون خیلی احتمال دارد، پدر و مادرت برای این که از ژروم باربرن خبر بگیرند، به آن جا بیایند.

این نکته را پیرزن هم به من گفته بود، ولی هنگامی که ماتیا هم آن را تکرار کرد، امید تازه‌ای در قلبم جوانه زد. بعد من جریان سر زدن به خانه گارفلی را برای او گفتم که فوق‌العاده باعث خوشحالی اش شد.

به اتفاق کاپی و ماتیا، به هتل کانتال برگشتیم. یکی از خدمتکارها، شمع کوچکی به ما داد و ما را به یک اطاق شیروانی راهنمایی کرد. اطاق به قدری کوچک بود که اگر یکی از ما سر پا می ایستاد، برای دیگری جا نبود و باید روی تخت می نشست. ولی چشم انداز آینده ما تاریک بود و می بایست حداکثر صرفه‌جویی را می کردیم چون در پاریس، برخلاف شهرها و روستاهای کوچک، برای ما کار زیادی وجود نداشت.

۲- در جستجوی خانواده

روز بعد، نامه‌ای برای مامان باربرن نوشتم و آن چه را که در پاریس بر ما گذشته بود برای او شرح دادم و مرگ شوهرش را تسلیت گفتم. کار دیگری که کردم رفتن به زندان و دیدار از پیر آکن بود. او از جریان جستجوی ژروم باربرن، برای پیدا کردن من خبر داشت. ژروم، پس از

ورود به پاریس به دیدار گارفلی رفته و از او شنیده بود که بعد از مرگ ویتالی من به منزل آکن رفته و نزد او زندگی می‌کرده‌ام.

البته آکن اطلاع چندانی نداشت که در اختیار ژورم بگذارد. چون می‌دانست من پیوسته، از شهری به شهر دیگر می‌روم و هیچ نشانی ثابتی ندارم. از او پرسیدم:

- ژورم باربرن درباره پدر و مادرم با تو صحبت نکرد؟

- نه، حتی من اسم آنها را پرسیدم، ولی او به من نگفت. فکر می‌کنم می‌ترسید که من هم به خاطر مدتی که از تو نگهداری کرده‌ام در مزدگانی او شریک شوم و یا ادعایی از بابت سرپرستی تو در آن دو سال داشته باشم.

- او نگفت که آنها ثروتمند هستند یا فقیر؟

- نه، در این باره حرفی نزد. ولی برای تو چه فرقی می‌کند؟

- دلم می‌خواهد آنها ثروتمند باشند تا من بتوانم قرض‌های تو را بدهم و از زندان نجات پیدا کنی.

- متشکرم. ولی برای من دیگر مهم نیست که چقدر در این زندان بمانم.

و بعد به من توصیه کرد که در هتل کانتال بمانم، چون، آن محل، تنها جایی است که احتمالاً والدینم برای خبر گرفتن از باربرن خواهند آمد. او معتقد بود، آنها که مامان باربرن را در شاوانن پیدا کرده بودند، می‌توانستند مرا هم در هتل کانتال پیدا کنند.

در سه روز اول اقامت‌مان در پاریس اتفاق مهمی روی نداد. ما مثل همیشه در کوچه‌ها و خیابان‌ها آواز می‌خواندیم و می‌نواختیم. روز اول چهارده فرانک، و روز دوم یازده فرانک درآمد داشتیم و این مقدار پول برای گذراندن زندگی‌مان کافی بود.

هفته بعد، نامه‌ای از مامان باربرن برایم رسید. او نوشته بود که از مرگ شوهرش خبر دارد و چند نامه را که ژورم، قبل از مرگ برای او نوشته بود برای من فرستاده و گفته بود که شاید آن کاغذها به درد من بخورد و در میان آنها مطالبی در مورد پدر و مادرم بتوانم پیدا کنم.

البته، مامان باربرن سواد نداشت و این نامه را یکی از همسایه‌ها برای

او نوشته بود. ماتیای یکی از نامه‌های ژروم به همسرش را باز کرد و با اشتیاق آن را خواند. در آن نامه ژروم برای مامان باربرن نوشته بود که به علت یک بیماری سخت در بیمارستان بستری شده و امیدی به بهبودی ندارد و به همان دلیل تصمیم گرفته است مطالب مهمی را برای او بازگو کند. ژروم در این نامه نوشته بود:

«اگر من مردم، تو نامه‌ای به «گرت»^(۱) و «گاللی»^(۲) به آدرس: (لندن - گرین اسکور، لینکلنس این) بنویس. آنجا یک دفتر وکالت است که دستور تحقیق در مورد رمی را صادر کرده‌اند. آن‌ها افراد قانوندان و باسوادی هستند و مأمور پیدا کردن رمی شده‌اند. بدون تردید، پول زیادی بابت این کار از خانواده رمی گرفته‌اند و تو باید مواظب باشی که بچه را مفت از چنگ تو بیرون نیاورند. آن‌ها باید تمام هزینه نگهداری او را در این مدت تمام و کمال به ما پردازند. برای پیدا کردن او نامه‌ای به زندان «کلیشی»^(۳) در پاریس به آقای آکن بنویس. او تنها کسی است که احتمالاً رمی برای دیدنش خواهد رفت. این نامه را نگهدار و تا وقتی که زنده هستم کاری انجام نده و بعد از آن هم برای نوشتن و خواندن نامه‌ها، فقط به کشیش دهکده مراجعه کن. چون به شخص دیگری در این ماجرا نمی‌شود اطمینان کرد.»

مامان باربرن در نامه جداگانه‌ای به من توصیه کرده بود که هر چه زودتر و بدون هیچ وقفه‌ای خود را به لندن برسانم و موضوع را به هر ترتیبی که شده به نتیجه قطعی برسانم و در پایان برایم آرزوی موفقیت کرده بود.

ماتیای همین که خواندن نامه مامان باربرن را به پایان رساند گفت:

- ولی چرا لندن؟ حتماً پدر و مادر تو انگلیسی هستند.

- ولی...

- اگر آن‌ها به یک دفتر وکالت در لندن مأموریت داده‌اند که به دنبال تو

بگردد، معنی اش این است که آن‌ها انگلیسی هستند.

- اما من دلم می‌خواست فرانسوی بودم.

1- Greth

2- Galley

3- Clichy

- من ترجیح می‌دادم که ایتالیایی باشی.

اما این موضوع چندان اهمیتی نداشت. مسأله مهم، تدارک سفر لندن بود. ما در آن موقع چهل و سه فرانک پول داشتیم. و این مقدار برای چنان سفری تقریباً کافی بود.

ماتیا، کمی زبان انگلیسی می‌دانست. او این زبان را وقتی در سیرک بود، از بازیگران انگلیسی سیرک یاد گرفته بود. من هم چند کلمه‌ای را ویتالی به من آموخته بود، هنوز به خاطر داشتم.

باعجله به هتل برگشتیم و وسایل سفر را جمع کردیم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدیم، پیرزن صاحب هتل از ما خواست که نشانی خود در لندن را به او بدهیم. او مطمئن بود و هنوز انتظار می‌کشید که والدینم برای پیدا کردن من به هتل او مراجعه کنند و او هم بتواند از این بابت مزدگانی‌اش را از آن‌ها بگیرد.

قبل از سوار شدن به کشتی، برای خداحافظی نزد پیر آکن باغبان رفتیم. او از این که من به زودی پدر و مادرم را خواهم یافت خوشحال بود و من هم اظهار امیدواری کردم که به زودی با همه اعضای خانواده‌ام به دیدار او بیایم و بتوانم تمام محبت‌هایش را جبران کنم.

برای سوار شدن به کشتی می‌بایست به بندر «بولن»^(۱) برویم. در راه آواز خواندیم و نمایش دادیم و حدود سی و دو فرانک دیگر پول جمع کردیم. در ضمن راه، ماتیا لغات مختلف انگلیسی را که می‌دانست، به من یاد می‌داد. او می‌گفت اگر واقعاً پدر و مادرم انگلیسی باشند و زبان فرانسه را هم ندانند. برای گفتگوی من دچار مشکل خواهند شد. علاوه بر آن اگر برادر و خواهری هم داشته باشم، مشکل حرف زدن با آن‌ها را هم خواهم داشت.

برای سفر به لندن، یک کشتی باری را انتخاب کردیم. ساعت چهار بعدازظهر بود که وارد کشتی شدیم و در پشت جعبه‌های بزرگ چوبی، جای مناسبی پیدا کردیم و مستقر شدیم. ملاحان و باربران روی عرشه کشتی از این سو به آن سو می‌رفتند. قرقره‌ها صدا می‌کرد و افتادن جعبه‌های سنگین روی کف عرشه، کشتی را تکان می‌داد و از دودکش‌ها،

بخار خفیفی به هوا برمی‌خاست. بالاخره، با صدای زنگ، کشتی به صدا درآمد و ما به سوی انگلستان به راه افتادیم.

سفر با کشتی، در روی دریا، مرا به یاد مدتی که در خانه شناورمان در قایق قو بر روی رودخانه به سر برده بودم انداخت. ولی سفر روی دریا و رودخانه، تفاوت زیادی داشت. به محض به راه افتادن کشتی، دریا متلاطم شد و کشتی، مثل گاهواره به این سو و آن سو می‌رفت.

ماتیا، در همان روز اول سفر، دچار دریازدگی شد و تمام مدت را در گوشه‌ای خوابید. خوشبختانه، مدت سفر، طولانی نبود، و صبح یک روز، وقتی بیدار شدیم. در ساحل مه‌آلود تمایز کشتی‌های ساکن و بی‌حرکت و اسکله گمشده در مه غلیظ را دیدیم. ماتیا را بیدار کردم و به او گفتم:

- بیدار شو، به لندن رسیدیم.

ولی او آن قدر بی‌حال بود که سرش را بلند نکرد و فقط گفت:

- بگذار بخوابم، هر وقت کشتی توقف کرد بیدارم کن.

قلاده کاپی را به دست گرفتم و روی بلندترین جعبه‌ای که در وسط کشتی بود رفتم و به تماشای نزدیک شدن به ساحل نشستیم. منظره بارانداز و کشتی‌ها و قایق‌های مسافری و باربری بزرگ و کوچکی که در کنار یکدیگر ایستاده و یا به آرامی در حال حرکت بودند، بسیار دیدنی بود. افسوس که ماتیا بیمار بود و این چیزها را نمی‌توانست ببیند.

تدریجاً از سرعت کشتی کاسته شد و در کنار اسکله‌ای پهلو گرفت و ما پیاده شدیم و ساعتی بعد، با کوله بارهایمان بر پشت و قلاده کاپی در دست، در ساحل تایمز قدم می‌زدیم.

ماتیا، از مردی که ریش قرمز رنگی داشت، نشانی «میدان سبز» را پرسید. صحبت آن‌ها طولانی شد. چون مرد انگلیسی، به سختی توانست حرف‌های ما را بفهمد و به ما نشانی بدهد.

ما، به سفارش مرد انگلیسی، همان مسیری را که طی می‌کردیم، ادامه دادیم. کوچه‌هایی که از آن‌ها می‌گذشتیم، تنگ و کشیف بود و لندن، برخلاف ساحل تمیزش به هیچ‌وجه به نظر زیبا نیامد ما به راهمان ادامه نمی‌دادیم و گاه‌گاه ماتیا توقف می‌کرد و از عابران راه‌گرین سکور را می‌پرسید. آن قدر راه طولانی بود که من داشتم یقین پیدا می‌کردم که گم

شده ایم. ولی بالاخره به میدان سبز رسیدیم و با نگاه کردن به پلاک خانه‌ها، دفتر وکالت گرت و گاللی را پیدا کردیم. ماتیا زنگ زد و ما وارد شدیم. چند نفر پشت میزهایی نشسته بودند و مشغول نوشتن و خواندن بودند. قیافه‌های آنها طوری بود که من از آنها خوشم نیامد. ماتیا، توضیح داد که ما در رابطه با آقای ژروم باربرن آمده‌ایم. به محض شنیدن اسم باربرن، توجه همه به سوی ما جلب شد و یکی از کسانی که در آنجا بود، در اطاق مجاور را باز کرد و از ما دعوت کرد که به داخل آن اطاق برویم.

مردی پیر و عینکی که لباس شیک‌ی به تن داشت، پشت میزی نشسته بود. او، وقتی موضوع را فهمید پرسید:
 - کدام یکی از شما نزد باربرن بودید؟
 در حالی که قدمی جلو می‌گذاشتم، گفتم:
 - من هستم.

آن دو نفر به هم نگاه کردند و سپس، مردی که ما را به داخل اطاق راهنمایی کرده بود خارج شد و پیرمرد عینکی پرسید:
 - چطور به این جا آمدید؟
 - با کشتی، از بولن.
 - باربرن کجاست؟
 - او مرد.

- پس شما چطور فهمیدید که باید به این جا بیایید؟
 موضوع را برای او توضیح دادم. در ضمن این که حرف می‌زدم؛ او پی در پی از من سؤالاتی می‌کرد و گاهگاهی، مطالبی را یادداشت می‌کرد. وقتی به من نگاه می‌کرد، احساس ناراحتی می‌کردم. او با اشاره به ماتیا پرسید:

- این پسر بچه کیست؟
 - او دوست من است.
 و دیگر اجازه ندادم سؤال دیگری را مطرح کند و با عجله پرسیدم:
 - آقا، خانواده من در این جا هستند؟
 - بله، همین جا هستند.

- پس می توانم آن ها را ملاقات کنم؟
- تا چند دقیقه دیگر دستور می دهم که یک نفر شما را نزد آن ها
راهنمایی کند.

- می توانم بپرسم آن ها چند نفرند؟

- پدر، مادر و چند خواهر و برادر.

- آه، خیلی متشکرم آقا.

در باز شد و خدمتکاری به درون آمد، پیرمرد عینکی با او به زبان
انگلیسی صحبت کرد و قبل از این که از آن اطاق بیرون بیایم. رو به من
کرد و گفت:

- راستی یادم رفت بگویم که فامیل شما پس از این آقای «دریسکال»^(۱)

است. این نام خانوادگی پدر توست.

۳- خانواده (دریسکال)

سوار کالسکه ای شدیم و مدتی طولانی راه پیمودیم. در راه، راهنمای
ما که مرد کوتاه قدی بود و صورت زرد و چروکیده داشت، از درجه
کابین، چند بار با کالسکه ران صحبت کرد و ضمن حرف هایش عبارت
«بنتال گرین»^(۲) را تکرار کرد. کالسکه از کوچه های تنگ و تاریک و
مه آلودی گذشت. من تعجب می کردم که چنانچه پدر و مادر من افراد
ثروتمندی هستند، چرا در چنین محلاتی زندگی می کنند. بالاخره طاقت
نیاوردم و از ماتیا خواستم که سؤال کند چه وقت خواهیم رسید. ماتیا با او
وارد صحبت شد و بعد از مدتی گفت:

- خودش هم نمی داند.

- ماتیا، شاید تو خوب متوجه نشده ای؟

ولی او مطمئن بود که اشتباه نمی کند. به تدریج کوچه هایی که از آن ها
عبور می کردیم، خلوت تر می شد، و چرخ کالسکه در گل و لای فرو
می رفت و ما به شدت در درون کابین، تکان می خوریم. سرانجام به جایی

رسیدیم که ظاهراً کالسکه‌ران، حاضر به ادامه راه نبود. چون بعد از یک گفتگوی نسبتاً طولانی و تند، بین آن دو، ما پیاده شدیم و راهنمای ما کرایه کالسکه را پرداخت.

کوچه بسیار کثیف و تنگ و تاریکی بود و به علت مه غلیظ، هیچ‌جا دیده نمی‌شد. چند قدم جلوتر، وارد کافه محقر و مخروبه‌ای شدیم که چند نفر مشتریان آن، دور میزهای چوبی پر چرک و چربی نشسته بودند. راهنمای ما، وارد کافه شد و نشانی را پرسید و بعد بیرون آمد و ما دوباره به دنبال او به راه افتادیم و وارد کوچه متعفن دیگری شدیم. جلو در خانه‌ها، بچه‌های رنگ‌پریده و ژنده‌پوش و زن‌های لاغر و کثیف ایستاده بودند و در یکی از پس‌کوچه‌ها، خوک‌هایی را دیدیم که در لجن متعفن غلت می‌خوردند.

عاقبت به جایی رسیدیم که یکی از اهالی محل، در جواب سؤال راهنمای ما گفت:

- همین دری که باز است، خانه «شیر سرخ» است.

ما چرا به این‌جا آمده بودیم؟ ممکن نبود والدین من در چنین جایی زندگی کنند. چند بار ماتیای این سؤال را از آن مرد انگلیسی کوتاه قد پرسیدم، ولی او جوابی نداد. از حیاط که بیشتر به یک آشغال‌دانی شباهت داشت عبور کردیم و وارد اطاقی شدیم که با شعله فانوس و آتش بخاری روشن شده بود و روی صندلی چرخ‌داری که شبیه به کالسکه بود، در کنار بخاری، پیرمردی با ریش سفید، که شب کلاه سیاهی، بر سر داشت، نشسته بود.

علاوه بر او، مرد چهل ساله‌ای که قیافه نسبتاً خشنی داشت، و زنی که پنج، شش سال از او کوچک‌تر بود، روی میز روبه روی هم نشسته بودند. موهای روشنش از زیر روسری دیده می‌شد. حرکاتش، کسالت‌آمیز و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. چهار بچه، دو پسر و دو دختر، که موهای همه به رنگ موهای مادرشان بود، و بزرگترین آن‌ها، پسری ده، دوازده ساله بود، در آن اطاق دیده می‌شدند. به محض ورود ما، نگاه‌های همه متوجه ما شد. فقط دختر کوچک، که ظاهراً بیش از سه سال نداشت به کاپی نگاه می‌کرد. مردی که پشت میز نشسته بود، به زبان فرانسه پرسید:

- رمی کدام یکی از شماها هستید؟

یک قدم جلو رفتم و گفتم:

- من.

- پسر! بیا پدرت را ببوس.

این منظره و این برخورد، هیچ شباهتی به تصویر ذهنی که خودم از ملاقات با خانواده‌ام داشتم، نداشت. نمی‌دانم به چه علت، هیچ احساس خوشحالی نکردم. با این حال جلو رفتم و او را بوسیدم. گفت:

- این پدر بزرگ توست، این‌ها هم مادر تو و خواهر و برادرهایت هستند.

جلو رفتم و مادر را بوسیدم. ولی او مرا نبوسید. فقط به زبان انگلیسی حرف‌هایی زد که من آن‌ها را نفهمیدم. و بعد با پدر بزرگ و خواهر و برادرهایم روبوسی کردم.

باید اعتراف کنم که ابدأ از این که در میان آن‌ها بودم، احساس شادی نمی‌کردم. آیا از این که انتظار داشتم والدین ثروتمند باشند، و حالا برعکس بود، مأیوس و دل‌سرد شده بود؟ برای این که این احساس را از خود دور کرده باشم، دوباره به طرف مادرم رفتم و با حرارت او را بوسیدم. اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط به شوهرش نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. و به نظر می‌رسید که معنی این کار مرا درک نکرده است. شوهرش هم با صدای بلند خندید و از من پرسید:

- این پسر کیست؟

برای او توضیح دادم و بعد هم دربارهٔ باربرن برای او صحبت کردم. او همه حرف‌های مرا برای مادرم به انگلیسی ترجمه کرد و بعد پرسید:

- تو انگلیسی حرف نمی‌زنی؟

- نه، فقط چند کلمه‌ای بلدم. در عوض فرانسه و ایتالیایی را خوب بلدم.

- ایتالیایی را کجا یاد گرفته‌ای؟

- از ویتالی.

:- ویتالی؟

- مگر درباره او چیزی نشنیده‌اید؟

- چرا، از باربرن چیزهایی شنیده‌ام.

و بعد نگاهی طولانی به من انداخت و گفت:

- لابد دلت می‌خواهد بدانی چرا در این مدت سیزده سال به دنبال تو

نیامدیم؟

- بله، خیلی زیاد.

- پس بنشین تا تعریف کنم.

و بعد برایم گفت که:

- تو پسر بزرگ من هستی. وقتی من با مادرت ازدواج کرده بودم، دختر جوانی سر راهم قرار گرفت که تصور می‌کرد با او ازدواج خواهم کرد و وجود تو مانع این کار است. وقتی به دنیا آمدی تو را دزدید و به فرانسه برد. ما خیلی در پی تو گشتیم، ولی به پاریس نیامدیم، چون به هیچ وجه فکر نمی‌کردیم که او تو را به آنجا برده باشد. سه سال بعد، آن دختر بدجنس نامه‌ای برای ما فرستاد و حقیقت را در آن نامه بیان کرد. فوراً به پاریس رفتیم. ولی وقتی به آنجا رسیدیم که آن‌ها تو را در اختیار یک سیرک سیار قرار داده بودند و تو هر روز از شهری به شهری دیگر می‌رفتی. ما چون نمی‌توانستیم در پاریس بمانیم، نشانی دفتر وکالت گرت و گاللی را به خانواده باربرن دادیم. ما نمی‌توانستیم آدرس محل اقامت خودمان را به آن‌ها بدهیم چون ما فقط زمستان‌ها در لندن هستیم و بقیه فصول سال را در جاده‌ها به سر می‌بریم و اجناسی را در «شتلند» و جاهای دیگر می‌فروشیم. حالا خیلی خوشحالم که نزد ما برگشته‌ای. به زودی زبان ما را هم یاد می‌گیری و به این زندگی عادت می‌کنی.

- سعی می‌کنم زودتر یاد بگیرم. من هم از این که به میان شما برگشته‌ام خوشحالم.

آن لباس‌های قلاب‌دوزی شده‌ای که وقتی مرا پیدا کرده بودند، به تنم بود، باعث شده بود که همه تصور کنند، پدر و مادر من افراد ثروتمندی هستند. موضوع نشانی دفتر وکالت هم مزید بر علت بود و مردی هم به ملاقات باربرن آمده بود، برای این که او را تطمیع کند، یک مشت دروغ تحویلش داده بود.

به هر حال خانواده من آن‌ها بودند. خوب یا بد، مجبور بودم دوستشان داشته باشم. در این موقع به یاد مرد کوتاه قدی افتادم که ما را از دفتر حقوقی گارت و گاللی به اینجا آورده بود. برگشتم که او را ببینم. ولی او رفته بود. در این فاصله، مادرم سفره شام را گسترده بود. روی میز، دو

بشقاب اضافی برای من و ماتیا گذاشته بودند. بعد از خوردن شام، تصور می‌کردم که همه با هم، دقایقی در کنار آتش بخاری خواهیم نشست و درباره‌ی گذشته‌ها صحبت خواهیم کرد. ولی همه آن‌ها با من بسیار به سردی رفتار می‌کردند. آن‌ها حتی چیزی برای کاپی نگذاشتند و من و ماتیا مجبور شدیم، قسمتی از غذایمان را به او بدهیم.

پدر بزرگم، که پیرمرد افلیجی بود، با تنها دست سالمش با ولع غذا می‌خورد. وقتی تکه گوشتی از میان انگشتان لرزانش می‌افتاد، بچه‌ها به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

وقتی غذا تمام شد، پدرم گفت که منتظر چند نفر از دوستانش می‌باشد و ما باید برویم، بخوابیم. او، من و ماتیا و کاپی را به انبار تاریکی برد که فقط یک در داشت و هیچ پنجره و منفذی در دیوارهای آن دیده نمی‌شد. در آن‌جا دو کالسکه اسبی بود. در یکی از آن‌ها را باز کرد و دو تا رختخواب آماده را به ما نشان داد و گفت:

- این هم جای خواب شما، شب بخیر.

فانوس کم نوری برای ما گذاشت. ولی در کالسکه را بست و رفت. این همان استقبال باشکوهی بود که من سال‌ها انتظارش را کشیده و بارها در تنهایی و خلوت خود درباره‌ی آن فکر کرده بودم.

فصل دهم

۱- در میان خانواده

بعد از رفتن پدرم، فانوس را خاموش کردیم و خوابیدیم. فوق‌العاده خسته بودیم. ولی خوابمان نمی‌برد. ترس مبهمی در دلم بود. این ترس قطعاً به خاطر جای خوابمان در آن انبار تاریک نبود. من طی مدت زندگی سراسر در بیدری و آوارگی‌ام، در جاهای بسیار ناامن‌تر از آن انبار هم خوابیده بودم. ماتیایم بیدار بود و مرتباً غلت می‌خورد. از او پرسیدم:
- نخوابیده‌ای؟

- هنوز نه.

- چرا؟

حالم بهم می‌خورد. همه چیز جلو چشمم بالا و پایین می‌رود. مثل این که هنوز روی دریا هستم.

ولی بی‌شک او هم احساسی شبیه به احساس من داشت. نزدیکی‌های نیمه‌شب، صدایی شنیدم. صدای در انبار بود. بعد از چند لحظه نور ضعیفی از یک دریچه به درون کالسکه تابید.

کاپی شروع به عوعو کرد. او را ساکت کردم و گوش خواباندم. در انبار، نه به طرف حیاط شیر سرخ، بلکه به کوچه باز می‌شد. از دریچه کوچک کالسکه به بیرون نگاه کردم و پدرم را دیدم که فانوسی در دست داشت و با احتیاط در کوچه را باز کرد و دو نفر که دو عدل بزرگ روی دوش داشتند وارد انبار شدند. پدرم انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و با اشاره به کالسکه‌ای که ما در آن بودیم، به باربرها گفت که ساکت باشند و بعد به آن‌ها کمک کرد تا عدل‌ها را روی زمین بگذارند. چند لحظه، بعد مادرم هم وارد شد و همه به اتفاق شروع به باز کردن عدل‌ها کردند و لباس و پوشاک مختلف، مثل جوراب و دستکش و کلاه را که در میان آن‌ها بود بیرون آوردند. مادرم یکی یکی لباس‌ها را واری می‌کرد و اتیکت‌هایی را که روی بعضی از آنها بود با عجله می‌کند و در جیبش می‌گذاشت. در تمام

این مدت خیلی آهسته و با احتیاط با یکدیگر حرف می‌زدند، و من از میان صحبت‌هایشان فقط توانستم چند بار کلمهٔ پلیس را که تکرار می‌شد تشخیص بدهم. بعد از این که همه اجناسی که باربرها آورده بودند، معاینه و مارک‌های آنها کنده شده، پدرم، در چوبی بزرگی را که در کف انبار بود باز کرد و با کمک باربرها، عدل‌ها را به درون گودالی که ظاهراً در زیر انبار بود انداخت، و روی آنها را با کاه و خرده‌ریزهای داخل انبار پوشاند.

حالا، همه چیز را فهمیده بودم. آیا ماتیا هم از جریان بویی برده بود؟ جرأت نکردم از او سؤالی بکنم. به آرامی دراز کشیدم و زانوهایم را در بغل گرفتم و سعی کردم بخوابم. ولی فقط نزدیک صبح که صدای خروسی از دور دست برخاست، به خواب سنگین و مدهوشی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم که قفل در صدا کرد و در کالسکه باز شد. ماتیا گفت: - در را برادرت باز کرد و رفت.

از حرف زدن ماتیا خجالت می‌کشیدم. به اتفاق، به اطاق رفتیم. پدر بزرگ، روی صندلی چرخ‌دارش در کنار بخاری طوری نشسته بود که به نظر می‌رسید از دیشب تا به حال از جایش تکان نخورده است.

خواهر بزرگم «آنی»^(۱) میز را پاک می‌کرد و برادرم «آلن»^(۲) اطاق را جارو می‌کرد و مادرم سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود. هیچ کس توجهی به ورود ما نکرد. به ماتیا گفتم، پیرس پدرم کجاست؟ او از پدر بزرگ پرسید. و به من گفت، می‌گوید، پدرت تا شب بر نمی‌گردد و ما می‌توانیم اگر بخواهیم در کوچه‌ها گردش کنیم، ولی باید خیلی مواظب باشیم.

از خانه بیرون آمدیم و در کوچه پس کوچه‌های «بستال‌کرین» به راه افتادیم. در روز این محله منفرتر و وحشتناک‌تر از شب به نظر می‌رسید. دست یکدیگر را گرفته بودیم و جلو می‌رفتیم، ولی سعی می‌کردم برای برگشتن نشانه‌هایی را به خاطر بسپاریم و زیاد از حیاط شیر سرخ دور نشویم.

مقداری که راه رفتیم به کوچه‌ای رسیدیم که از کوچه‌های دیگر عریض‌تر بود و در گوشه‌ای از آن چند درخت دیده می‌شد. در زیر سایه درخت‌ها نشستیم و مقداری نان و سیب‌زمینی را که در راه خریده بودیم

خوردیم. من دلم گرفته بود و می خواستم گریه کنم. غذایمان را که خوردیم، برخاستم و چند قدمی از ماتیا دور شدم و به درختی تکیه دادم و اشک هایم سرازیر شد.

گریه، باعث شد که حالم بهتر بشود و تسکین پیدا کنم. نزد ماتیا برگشتم و به او گفتم:

- بین ماتیا، من خیلی متأسفم که این وضع پیش آمده است. تو نباید این جا بمانی. به فرانسه، یا ایتالیا، یا هر جای دیگری که مایلی برگرد. اما یک دقیقه در این جهنم نمان.

- نه رمی، من به هیچ وجه تو را تنها نمی گذارم.

- تو مجبور نیستی در لندن بمانی. ولی من مجبورم. این ها افراد خانواده من هستند. بقیه پولی را که داریم، بردار و از این جا برو.

- ولی به نظر من اگر کسی باید از این جا برود، تو هستی، نه من.

- چرا؟

رویش را از من برگرداند و جوابی نداد. بلافاصله موضوع را حدس زدم و قلبم لرزید. پرسیدم:

- تو دیشب بیدار بودی؟

- بله. حتی یک لحظه تا صبح خوابم نبرد.

- پس حتماً همه چیز را دیدی؟

- بله.

- خوب...؟

- من هم همان حدس را می زنم که تو می زنی. خانواده درسکال، دزدند و یا اجناس دزدی خرید و فروش می کنند. من حرف هایی را که بین آنها رد و بدل شد، فهمیدم. پدرت از این که آنها، اجناس مسروقه را از آن درآورده بودند، ناراحت بود. ولی باربرها گفتند که پلیس در تعقیبشان بوده است و نمی توانسته اند از در سمت منزل وارد شوند.

با ناراحتی گفتم:

- ولی آنها، هر چه باشند پدر و مادر من هستند.

- اما آنها کسانی نیستند که تو انتظارشان را داشتی.

- بله، ولی والدین هر کس، سرنوشت غیر قابل تغییر او هستند. انسان

در زندگی می تواند به اراده خود، خیلی چیزها را عوض کند. ولی با پدر و مادرش هیچ کاری نمی تواند بکند. تو باید به فرانسه و نزد مامان باربرن و

پیراکن برگردی و موضوع را برای آنها توضیح بدهی و بگویی که من متأسفانه نمی‌توانم کاری را که آرزو داشتم برای آنها انجام بدهم. چون پدر و مادرم افراد فقیری هستند. تو فقط همین را بگو. چون فقر و تنگدستی، برای هیچ کس عیب و ننگی محسوب نمی‌شود.

- نه رمی، من نمی‌روم.

- چرا؟

- چون مطمئن هستم این آدم‌ها افراد خانواده تو نیستند! آنها نمی‌توانند خانواده تو باشند.

- مگر نشنیدی پدرم دیشب چه می‌گفت؟

- حرف‌های او دلیل نمی‌شود. آدمی که آن کارها را بکند، به راحتی می‌تواند دروغ هم بگوید. من اطمینان دارم که این آدم‌های عجیب و غریب، پدر و مادر تو نیستند. چرا موهای تو این قدر خرمایی است در صورتی که برادرها و خواهرهایت این قدر بور هستند؟ مادرت هم موهایش بور است. پدرت موهای جوگندمی دارد، ولی پوستش سفید و شفاف است. تو به هیچ کدام از این‌ها شبیه نیستی. به همین دلیل تا وقتی که همه چیز برایم روشن بشود، همین جا نزد تو خواهم ماند.

- ولی آن‌ها مرا در کوچه برتل پیدا کرده‌اند.

- بله، اما آیا ممکن نیست که یک روز، دو بچه را در کوچه برتل رها

کرده باشند؟ و یا ممکن نیست، پلیس اشتباه کرده و بچه دیگری را به نام «دریسکال» به نزد خانواده باربرن فرستاده باشد؟

حرف‌های ماتیا مرا به فکر فرو برد. او اضافه کرد:

- تازه یک موضوع دیگر، به نظر تو عجیب نیست که خانواده فقیری

مثل این‌ها، آن همه پول برای پیدا کردن تو خرج کرده باشند؟ اگر می‌خواهی مطمئن شوی، از مامان باربرن بخواه قنذاقی را که تو داشته‌ای برایت شرح بدهد و از این‌ها هم بپرس که قنذاق تو چطور بوده است. آن وقت به سادگی قضیه روشن می‌شود. تا آن موقع من همین جا در لندن نزد تو می‌مانم.

۲- کاپی، سگ دزد

تمام آن روز را در کوچه‌های لندن پرسه زدیم و غروب به خانه

برگشتیم. بعد از شام پدرم به ما گفت که می‌خواهد با من حرف بزند. او پرسید:

- در فرانسه چطور زندگی می‌کردید؟

- آواز می‌خواندیم، چنگ می‌زدیم، و کاپی هم برایمان پول جمع می‌کرد.

- پس این توله سگ می‌تواند به درد ما بخورد؟

- بله، ولی او فقط با ما کار می‌کند.

- این جا من هستم که دستور می‌دهم، حالا به من نشان بدهید بینم چه کار می‌کنید؟

من هارپ زدم و آواز خواندم و ماتیا ویولون زد و بعد شیپور نواخت و بقیه کف زدند. هنر ما موجب تعجب آنها شده بود و وقتی کاپی هنرنمایی می‌کرد، بیشتر شگفت‌زده شدند، پدرم گفت:

- این سگ، یک گنج است.

و بعد از این ماتیا پرسید که آیا مایل است در لندن بماند؟ و او جواب داد که اگر آنها اجازه بدهند، می‌خواهد برای همیشه در کنار من بماند. از این جواب، پدرم آشکارا خوشحال شد. او نقشه کشیده بود که از کار ما به‌عنوان یک منبع درآمد جدید برای خانواده استفاده کند. و این مطلب را با صراحت عنوان کرد و گفت:

می‌دانید، ما مردمان فقیری هستیم. برای این که، چنین خانواده پرجمعیتی اداره شود، باید همه کار کنند. ما بهار و تابستان، در سراسر انگلستان و شاتلند سفر می‌کنیم و اجناسی را در شهرها و روستاها می‌فروشیم. ولی زمستان‌ها کار ما کمتر است و درآمدی نداریم. به نظر من کار شما، برای ایام کساد زمستان، بسیار مناسب است. مخصوصاً در روزهای کریسمس و تعطیلات آغاز سال نو، آلن و «ند»^(۱) هم می‌توانند با کاپی راه بیفتند و نمایش بدهند.

گفتم:

- اما کاپی، جز من از کسی اطاعت نمی‌کند.

- من به او یاد می‌دهم که چطور از دیگران هم اطاعت کند. شما اگر جدا از هم کار کنید درآمد بیشتری خواهیم داشت. تو و ماتیا که موسیقی

می‌زنید احتیاجی به کاپی ندارید.

خواستم موضوع را برای او توضیح بدهم، ولی پدرم حرف مرا قطع کرد و گفت:

- وراجی کافی است. یک‌بار گفتم که در این خانه فقط من دستور می‌دهم و بقیه باید اطاعت کنند.

و بعد برای ما روشن کرد که هر چه پول به دست بیاوریم، باید بی‌کم و کاست آن را در اختیار او قرار بدهیم. من بیش از همه برای کاپی نگران بودیم. او تنها یادگار ویتالی بزرگ بود که برای او باقی مانده بود. تصور این که تمام روز را از هم جدا باشیم و او مجبور باشد به خاطر یک لقمه نان از دیگران اطاعت کند، مرا عذاب می‌داد.

بعد از تمام شدن صحبت‌های پدرم، به ما دستور داد که دوباره برای خوابیدن به انبار برگردیم. ولی این‌بار در آن را بر روی ما قفل نکرد. قبل از این که بخوابیم ماتیایک‌بار دیگر به من یادآوری کرد که لازم است هر چه زودتر نامه‌ای به مامان باربرن بنویسم و از او بخواهم که درباره قنذاقی که مرا در میان آن پیدا کردند، هر چه به خاطر دارد برآیم بنویسد.

روز بعد، موفق به نوشتن نامه نشدم. چون مجبور بودم کاپی را برای کار تازه‌اش تعلیم بدهم. اگر خود من این کار را نمی‌کردم. امکان داشت که آن‌ها با اعمال زور و تنبیه او را وادار به همکاری کنند. بیچاره کاپی! وقتی او را دیدم که مطیعانه از پی آلن به راه افتاد، اشک در چشم‌هایم حلقه زد. بعد از ظهر آن روز، از من و ماتیای خواست که همراه او برویم. او می‌خواست محل کار جدید، یعنی محله‌های اعیان‌نشین لندن را به ما نشان بدهد. این قسمت از شهر، در فاصله نسبتاً دوری از بتال‌گرین قرار داشت. به همین جهت ما مجبور شدیم قسمتی از راه را با کالسکه طی کنیم. البته پدرم به ما یادآوری کرد که روزهای دیگر باید تمام راه را پیاده بپاییم و حق نداریم از پولی که عایدمان می‌شود، بدون اجازه او خرج کنیم. این قسمت از شهر لندن، با جایی که ما زندگی می‌کردیم تفاوت زیادی داشت. خیابان‌ها و کوچه‌ها، وسیع و تمیز بود و در باغچه خانه‌ها گل و چمن کاشته بودند و زنان مردان شیک‌پوشی در خیابان رفت و آمد می‌کردند که اغلب کلاه شاپو بر سر و عصا و یا چتری در دست داشتند. خانم‌ها، کلاه‌هایی روی سرشان بود که با تور و رویان تزئین شده بود. درشکه‌های زیادی در خیابان‌ها در حرکت بود که اسب‌های فربه و قوی

آن‌ها را می‌کشید. در این قسمت از شهر، همه چیز بوی خوشبختی می‌داد. با دیدن آن‌جا، یک‌بار دیگر رؤیای گذشته در ذهنم زنده شد و با خود فکر کردم که چه خوب بود اگر خانواده گمشده من هم در یکی از آن خانه‌ها زندگی می‌کردند. در آن صورت من می‌توانستم دوباره به فرانسه برگردم و با بردن هدایایی از مامان باربرن، به خاطر محبت‌هایش، تشکر کنم و از همه مهم‌تر پیر آکن مهربان و رنج‌دیده را از زندان نجات بدهم.

وقتی شب، دیر وقت به خانه برگشتیم کاپی و آلن، زودتر از ما برگشته بودند. کاپی کثیف و گل‌آلود شده بود، ولی راضی به نظر می‌رسید. از آن پس، روزهایی بر ما گذشت که بسیار به یکدیگر شبیه بود. صبح زود، به اتفاق ماتیا از خانه بیرون می‌رفتیم تا بتوانیم به موقع به محلات اعیان‌نشین لندن برسیم. تمام روز را می‌نواختیم و آواز می‌خواندیم، و دیر وقت شب، خسته و مانده، به خانه مراجعت می‌کردیم و پول‌هایی را که عایدمان شده بود، به پدر می‌دادیم. ند و آلن هم کاپی را همراه خودشان می‌بردند.

یک روز، پدر به ما گفت که ند و آلن برای انجام کارهایی باید در خانه بمانند و بهتر است ما کاپی را هم همراه خودمان ببریم. این موضوع باعث خوشحالی ما شد. ماتیا توصیه کرد که بهتر است سعی کنیم امروز پول بیشتری به دست بیاوریم تا شاید بعد از این، همیشه پدر اجازه بدهد که کاپی همراه ما باشد.

متأسفانه آن روز هوا بسیار بد بود. صبح که از خانه بیرون رفتیم تمام کوچه‌ها را مه فرا گرفته بود و کسی از خانه بیرون نمی‌آمد و بعد هم باران تندی شروع شد. در چنین هوایی ساز زدن و آواز خواندن کار غیرممکنی بود. حتی اگر ما می‌توانستیم موسیقی بزنیم. کسی در کوچه‌ها نبود که به ما پولی بدهد. ماتیا، سخت از این بابت عصبانی بود. چون اگر وضع هوا به همان صورت باقی می‌ماند، نه تنها ما نمی‌توانستیم درآمد اضافی داشته باشیم بلکه قطعاً کمتر از روزهای قبل پول عایدمان می‌شد و با خشم و عصبانیت پدر مواجه می‌شدیم.

اما، آن روز، اتفاقی افتاد که بعدها، همه چیز را عوض کرد. کاپی که پیشاپیش ما حرکت می‌کرد، از ما عقب ماند. مدتی از او خبری نشد. البته ما نگران نشدیم، چون می‌دانستیم در همان حوالی است، و به زودی سروکله‌اش پیدا می‌شود. همین‌طور هم شد. چند دقیقه بعد کاپی دوان دوان برگشت، در حالی که یک جفت جوراب سیاه به دهان داشت. به

محض این که به ما رسید، بنا به عادت، روی دو پای عقب خود ایستاد، و با غرور، جوراب‌ها را به سمت ما گرفت. من و ماتیا مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه عکس‌العملی باید از خودمان نشان بدهیم. ماتیا که زودتر از من متوجه جریان شده بود، جوراب را از دهان کاپی گرفت و گفت:

-زود باش راه بیفت، فقط ندو.

چند قدم که دور شدیم، صدایی را شنیدیم که از دور فریاد می‌زد:
-آی دزد! آی دزد! سگ دزد را بگیرد!

و تازه آن وقت بود که من متوجه موضوع شدم. خوشبختانه به علت مه غلیظی که همه جا را گرفته بود، کسی که در پی ما بود نتوانست ما را ببیند؛ وگرنه رسوایی بزرگی به بار می‌آمد. هر وقت به یاد آن روز می‌افتم، با خودم فکر می‌کنم که اگر هوا آن قدر تاریک نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آلن و ند از کاپی یک دزد ماهر تربیت کرده بودند. و این برای من غیرقابل تحمل بود. به ماتیا گفتم که به خانه برمی‌گردیم. و همین کار را هم کردیم. در طول راه هر دو ساکت بودیم. وقتی به خانه رسیدیم، تمام اعضای خانواده، مقدار زیادی لباس و پوشاک نو را کف اطاق ریخته و مشغول بسته‌بندی آنها، در جعبه‌های تازه‌ای بودند. مادرم، در کنار آتش بخاری نشسته بود و مارک‌هایی روی یقه بعضی از لباس‌ها می‌دوخت و اتیکت‌های بعضی دیگر را می‌کند و جای آن را به دقت رفو می‌کرد. با دیدن آن منظره فهمیدم که چرا آن روز آلن و ند همراه کاپی بیرون نرفته بودند. آنها در خانه مانده بودند، تا دور از چشم ما، برای جابه‌جا کردن جنس‌های دزدی، به پدر و مادرشان کمک کنند.

به محض دیدن ما، آن هم در آن وقت از روز، همه یکه خوردند و پدر در حالی که اخم‌هایش را درهم کرده بود، تقریباً با فریاد پرسید:

-این جا چه کار می‌کنید؟ این چه وقت برگشتن به منزل است؟

جورابی را که کاپی از مغازه‌ای در خیابان ربوده بود، روی میز انداختم و گفتم:

-آمده‌ایم که این را به شما بدهیم.

ند و آلن از دیدن جوراب، بلافاصله موضوع را فهمیدند و به صدای بلند خندیدند. من که از خنده آنها سخت ناراحت شده بودم گفتم:

-امیدوارم کاپی، این کار را فقط برای تفریح و سرگرمی کرده باشد.

پدر گفت:

- اگر برای سرگرمی نباشد چه؟

- آن موقع من، با همه علاقه‌ای که به او دارم، زنجیری به گردنش می‌بندم و سنگی به آن آویزان می‌کنم و کاپی را به وسط رودخانه تایمز می‌اندازم. من یک سنگ دزد را نمی‌توانم تحمل کنم.
پدرم با خشم به من نگاه کرد و خواست حرفی بزند، ولی من پیشدستی کردم و افزودم:

- و با هر کس دیگری هم که مطمئن شوم دزدی می‌کند، اگر بتوانم همین کار را می‌کنم. من به این سن و سال که رسیده‌ام، به هر کاری تن در داده‌ام که دزدی نکنم.

و در همان حال که این حرف را می‌زدم، در چشم‌های پدرم خیره شده بودم. نگاه او برق می‌زد و احساس کردم که دلش می‌خواهد مرا کتک بزند. ولی من چشم از چشم او برنداشتم، و او که متوجه عصبانیت فوق‌العاده من شده بود، پس از لحظاتی سکوت گفت:
- بسیار خوب، حق با توست.

نفس عمیقی کشید و خشم خود را فرو داد و افزود:

- بچه‌ها با این سنگ شوخی کرده‌اند. برای این که مطمئن شوی که از او سوءاستفاده نمی‌شود بعد از این، آن را همراه خودتان بیرون ببرید.

فصل یازدهم

۱- تردید

پیوستن دوباره کاپی به گروه ما یک موفقیت محسوب می شد، ولی این موفقیت برای ما اندکی گران تمام شد. جریان از این قرار بود که پدرم، از روز بعد به ما تکلیف کرد که اگر می خواهیم کاپی همراه با باشد، باید پول بیشتری به خانه بیاوریم که ضرر ناشی از کار نکردن آلن و ند را جبران کند. من بلافاصله پذیرفتم. چون به هیچ عنوان حاضر نبودم کاپی با آن دزدهای ولگرد بیرون بروم و خود او هم به تدریج یک دزد بشود.

از بعد از این جریان، ارتباط من با خواهر و برادرهایم مشکل تر شد. آلن و ند بسیار بد و تحقیرآمیز با من رفتار می کردند و حاضر نبودند مرا برادر خودشان بدانند. این بود که سعی کردم با خواهرانم ارتباط برقرار کنم، آتی هم مثل برادرانش از من متنفر بود، فقط «کیت»^(۱) کوچک بود که اجازه می داد او را نوازش کنم و ببوسم. من هم با کاپی برای او، حرکات نمایشی ترتیب می دادم و سعی می کردم که دور از چشم پدرم، هر بار برایش یک دانه شکلات بیاورم، این شکلات ها را معمولاً بعضی از عابرین به جای پول به ما می دادند و از ما می خواستند که آن ها را به کاپی بدهیم.

مادرم غالباً مست بود و اغلب حالتی داشت که اطرافیان را تشخیص نمی داد. پدرم نیز تنها وقتی پول هایی را که به او می دادم، می شمرد؛ با من حرف می زد و بقیه اوقات هیچ اعتنایی به وجود من نداشت. ما همچنان، شب ها در انبار و در اطاقک کالسه می خوابیدیم و صبح های خیلی زود از خانه بیرون می رفتیم. اگر یک روز تصادفاً خواب می ماندیم، پدرم، آلن یا ند را می فرستاد که ما را بیدار کند. و او هم با نهایت نامهربانی و خشونت این کار را انجام می داد. معمولاً در آن ساعتی که ما از خانه بیرون می رفتیم

از صبحانه خبری نبود و مجبور بودیم سر راه، تکه نانی پیدا کنیم و شکم مان را سیر کنیم. لباس و کفش ما هم معمولاً از صدقه پیرزن‌های مهربانی بود که در محله‌های اعیان‌نشین لندن برای آن‌ها ساز می‌زدیم و آواز می‌خواندیم و با کاپی نمایش می‌دادیم. در واقع تنها غذایی که در ازای آن همه کار، در خانه می‌خوردیم، شامی بود که اغلب اوقات، از یک تکه گوشت و چند دانه سیب‌زمینی، یا یک سوپ رقیق، تجاوز نمی‌کرد. هر روز که می‌گذشت من بیشتر به درستی حرف ماتیا ایمان پیدا می‌کردم. چنانچه من، متعلق به این خانواده بودم، آن‌ها نمی‌بایست این همه نسبت به من بد رفتاری نمایند. وقتی در این باره به فکر فرو می‌رفتم، ماتیا فکر مرا می‌خواند و می‌گفت:

- باید دید مامان باربرن چه خواهد نوشت.

از مدتی پیش نامه‌ای به مامان باربرن نوشته بودم و همان‌طور که ماتیا گفته بود از او خواسته بودم که به یاد بیاورد آن روز که ژروم مرا به خانه آورد، در چه نوع قنذاقی پیچیده شده بودم. در آن نامه من از جریان برخوردارم را با افراد خانواده‌ام و وضع آن‌ها را البته بدون اشاره به کارهای خلافی که از آنان دیده بودم برای او توضیح داده بودم. این نکات را بیشتر از آن جهت نوشته بودم که مامان باربرن بداند چنانچه در این مدت به دیدن او نرفته‌ام، چه علتی داشته است.

پاسخ نامه مامان باربرن داشت به تأخیر می‌افتاد و ما کم‌کم نگران می‌شدیم. هر روز به اتفاق ماتیا به پست‌خانه می‌رفتیم و سراغ نامه‌ای را که می‌بایست بطور سفارشی از فرانسه برای ما برسد می‌گرفتیم. تا آن که یک روز، نامه‌ای که انتظارش را می‌کشیدیم رسید. مامان باربرن نوشته بود:

«رمی کوچک عزیزم:

مطالبی را که برایم نوشته بودی، مرا حیرت زده کرد. با توجه به لباسی که وقت پیدا شدنت به تن داشتی، و صحبت‌های آن مرد محترم و متشخصی که در پی تو می‌گشت و چند بار با شوهر مرحوم من ملاقات کرده بود، خانواده تو می‌بایست مردمان ثروتمندی باشند و من، از این که نوشته‌ای آن‌ها بسیار فقیر هستند و تو مجبوری برای کمک به زندگیشان باز هم مثل گذشته کار کنی، واقعاً تعجب کردم.

و اما در مورد قنذاق تو، حقیقت این است که تو را قنذاق نکرده بودند،

بلکه لباس پوشانده بودند، و من برحسب عادت آن را قنداق می‌نامیدم. لباسی را که به تن تو بود من کاملاً و جزء به جزء به یاد دارم. بعضی از تکه‌های آن را هم هنوز نگه داشته‌ام. چون تصوّر می‌کردم که ممکن است روزی به کار بیاید. خوب به خاطر دارم که تو کلاه توردار زیبا و گران‌قیمتی به سر داشتی. پیراهنت، از پارچه ابریشمی نازکی بود که یقه و سرآستین آن توردوزی شده بود. یک جفت جوراب سفید پشمی و کفش‌های بافتنی رنگارنگی هم به پا داشتی که منگوله‌های ابریشمی به بندهای آن آویزان بود. یک شنل قرمز، با آستر اطلس هم روی لباس‌ها به تنت بود. تو را در لحاف ساتن صورتی رنگی پیچیده بودند. هیچ کدام از لباس‌هایت، هیچ نشانی و اتیکتی نداشت. شاید به خاطر این که پیدا کردن تو مشکل‌تر بشود.

رمی عزیزم:

من همه این چیزها را دقیقاً به خاطر دارم. چون اکثر آن‌ها را هنوز حفظ کرده‌ام و بارها آن‌ها را واری و بازدید نموده‌ام. اگر چیزی از این‌ها مورد نیازت بود، بنویس تا فوراً برایت بفرستم.»

مامان باربرن در پایان نامه‌اش نوشته بود:

«پسر عزیزم!

از این که نتوانسته‌ای هدیه‌ای برای من بفرستی ناراحت نباش. همان گاوی که برایم خریدی بزرگترین هدیه‌ای است که در تمام زندگی‌ام از کسی گرفته‌ام. شاید مایل باشی بدانی که گاو من، بسیار سالم و قوی است و آن قدر شیر می‌دهد که با فروش آن می‌توانم به راحتی زندگی کنم. امیدوارم، یک روز دوباره تو و آن دوستت به این جا بیایید و من بتوانم دوباره برای شما نان شیرمال تازه بپزم.

می‌بوسمت، دایه‌ات

بیوه باربرن»

وقتی خواندن نامه را تمام کردم، ماتیا گفت:

- مامان باربرن زن نازنینی است. حتی مرا هم به خاطر دارد. با این مطالبی که در نامه شرح داده و با وجود این که هنوز تکه‌هایی از لباس تو را حفظ کرده، فهمیدن موضوع بسیار آسان است.

پرسیدم:

- حالا باید چه کار کنیم؟

- باید از پدرت بخواهی برای تو شرح بدهد روزی که تو را دزدیدند، چه لباسی به تنت کرده بودند.

- ولی ممکن است فراموش کرده باشد.

- او، اگر واقعاً راست بگوید، نمی‌تواند این موضوع را فراموش کرده باشد. اگر یادت باشد، او گفت که بعد از گم شدن تو، مدتی در جستجوی تو بوده‌اند ولی نتوانسته‌اند تو را پیدا کنند. در این صورت حتماً آن‌ها از روی نشانی‌های لباسی که به تنت بوده به دنبال تو می‌گشته‌اند.

حق با ماتیا بود. اگر پدرم دروغ نمی‌گفت باید هنوز لباسی که مرا با آن ربوده بودند، به خاطر می‌آورد. چون فقط به این وسیله می‌توانست مرا پیدا کند. ولی مطرح کردن این موضوع با وی، کار ساده‌ای نبود. چون با مطرح شدن این سؤال او می‌فهمید که من در مورد هویتش شک کرده‌ام و به حرف‌هایش اعتماد ندارم.

چند روز گذشت، و با وجود اصرار ماتیا من خجالت می‌کشیدم، موضوع را با او در میان بگذارم. تا این که یک روز عصر، که به علت بدی هوا، زودتر از همیشه به خانه برگشته بودیم، جرأت پیدا کردم و از او خواستم که در مورد ماجرای سرقت من هر چه می‌داند برایم تعریف کند. و اگر به یادش مانده، بگوید که در آن روز چه لباسی به تن من بود و در چه نوع قنادی مرا پیچیده بودند؟

پاسخی که از پدرم شنیدم واقعاً غیرمنتظره بود. او بعد از این که من سؤال‌هایم را یکی بعد از دیگری مطرح کردم، مدتی با تردید، به چشم‌های من نگاه کرد. هر لحظه انتظار داشتم که عصبانی شود و مرا زیر مشت و لگد بگیرد. ولی من که تصمیم خودم را برای مقابله با او گرفته بودم، در برابر نگاه‌های تند و سنگین او مقاومت کردم و چشم در چشم او دوختم و نشان دادم که منتظر شنیدن پاسخ‌های سؤال‌هایم هستم.

پدرم، که احساس کرده بود، این بار هم، مثل روزی که به خاطر کاپی رو در روی او ایستاده بودم، حاضر به عقب‌نشینی نیستم، بر اعصاب خود مسلط شد و گفت که حاضر است همه چیز را مو به مو برای من شرح بدهد.

روبه روی هم نشستیم و او، همه چیز را درست به همان نحو که در نامه مامان باربرن آمده بود، برای من توضیح داد و اضافه کرد:

- تمام لباس‌های تو علامت داشت، ولی ما نتوانستیم تو را پیدا کنیم، زیرا دختری که تو را دزدیده بود، همه مارک‌ها و علامت‌ها را از روی لباس‌هایت کنده بود.

و در حالی که از جا برمی‌خاست و به طرف گنج‌ه اطاق می‌رفت گفت: - نمی‌دانم چه چیزی باعث شده که تو در مورد هویت خودت شک کنی؟ ولی من دلیلی قانع‌کننده‌تر از موضوع لباس‌ها و قن‌داق تو دارم که می‌تواند برای همیشه خیالت را از این بابت آسوده کند.

و بعد در گنج‌ه را باز کرد و پس از مدتی جستجو در میان کاغذپاره‌ها، یک تکه کاغذ مهر شده را با خود آورد و به طرف من دراز کرد و گفت: - این شناسنامه تعمیدی توست که در اولین روزهای تولدت، از طرف کلیسا برای تو صادر شده است. بگیر، بخوان.

گواهینامه را گرفتم و نگاهی به آن انداختم. به زبان انگلیسی بود. آن را به دست ماتیا دادم و او آن را خواند. آن تکه کاغذ، که مهر درشتی با یک علامت صلیب داشت حاکی از این بود که من پسر «پاتریک دریسکال»^(۱) و زن او به نام «مارگریت گرانج»^(۲) هستم و در روز دوم ماه اوت متولد شده‌ام.

جایی برای بحث باقی نمی‌ماند، صحبت‌های پدرم و آن کاغذ کهنه، مثل ضربه‌های پتک بر سرم کوفته شد و مرا گیج کرد. باید اعتراف کنم که نه من، و نه ماتیا، انتظار مواجه شدن با آن دلایل قوی و غیرقابل تردید را نداشتیم. تنها حرفی که در جواب پدرم توانستم بزنم این بود که از او تشکر کنم.

۲- جیمز میلیگان

آن شب، وقتی من و ماتیا، برای خوابیدن به انبار رفتیم، تا مدتی هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. احساس می‌کردم که ماتیا، بیش از من ناراحت است و از این که مرا وادار ساخته که در مورد هویت خانوادهم تردید کنم، بخودش را مقصر می‌داند. او مرتباً در جای خودش غلت می‌خورد و

معلوم بود که قادر به خوابیدن نیست. برای این که او را تسلی بدهم سکوتی را که در میان ما برقرار شده بود شکستم و گفتم:
- ماتیاء، من از این که چنین وضعی پیش آمد ناراحت نیستم. تو هیچ تقصیری نداری. ماتیاء، سینه‌اش را صاف کرد و بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- ولی من ناراحتم. اصلاً انتظارش را نداشتم.
- من هم نداشتم. ولی خوب شد که بالاخره همه چیز روشن شد. حالا دیگر دلیلی برای ماندن تو در این جا وجود ندارد. ما هنوز مقداری از پولی را که از فرانسه همراه آورده بودیم، داریم. می‌توانی آن‌ها را برداری و فردا صبح از این جا بروی.

ماتیاء، برخاست و در بسترش نشست و در حالی که سعی می‌کرد صدایش از کالسکه بیرون نرود، به آرامی، ولی با قاطعیت گفت:
- نه، برخلاف تو من فکر می‌کنم که هنوز هیچ چیز روشن نشده است. پرسیدم:

- تو هنوز در این که من پسر این خانواده هستم تردید داری؟
- بله. و دلیل هم دارم.
با بی‌حوصلگی گفتم:

- بس کن ماتیاء، فکر نمی‌کنم هیچ دلیلی قانع‌کننده‌تر از آن چه که امشب شنیدیم و دیدیم، بتوانی داشته باشی. ما باید این موضوع را تمام شده بدانیم. حقیقت، اگر چه تلخ است، همین است که امشب با آن روبه‌رو شدیم.

- ولی رمی، من نمی‌توانم این مطلب را بفهم که چه طور یک فروشنده فقیر دوره‌گرد توانسته است برای طفل نوزاد خود، چنان لباس گران‌بهایی تهیه کند؟ این خانواده هیچ وقت ثروتمند نبوده است. پدر تو، خودش بارها این موضوع را تکرار کرده است.
با اعتراض گفتم:

- ولی آن‌ها می‌توانسته‌اند، از همان راهی که در این روزها، پوشاک و کالای تجارتنی‌شان را تهیه می‌کنند، آن لباس‌های گران‌بها را هم تهیه کرده باشند.

ماتیاء، منظور مرا فهمید، ولی آن را نشنیده گرفت. او در حالی که در رختخوابش دراز می‌کشید گفت:

- من نمی‌توانم قبول کنم که تو عضو این خانواده هستی. تو هیچ شباهتی، نه از نظر اخلاق و رفتار و نه از نظر قیافه و ظاهر، به این‌ها نداری. چرا این‌ها همه موهای روشن دارند و موهای تو خرمایی است؟ چرا، همه این‌ها بجز کیت کوچولو، از تو متنفرند؟

- نمی‌دانم. شاید همه این‌ها تصادفی باشد. خیلی اتفاق می‌افتد که در یک خانواده، هر کدام از بچه‌ها قیافه خاص خودشان را داشته باشند. نفرت بچه‌های دیگر هم از من طبیعی است. چون، من با آن‌ها بزرگ نشده‌ام زبان‌شان را نمی‌فهم و دلیلی ندارد که با من مهربان باشند. اگر من فرزند آن‌ها نیستم، چه دلیلی داشته که برای پیدا کردن من مبالغی به ژروم باربرن و گرت و گاللی پول بدهند؟
ماتیا، لحظاتی، سکوت کرد و بعد گفت:

- ببین ماتیا، اگر من نمی‌توانم به سؤال‌های تو جواب بدهم دلیل این نمی‌شود که حق با تو باشد. شاید یک روز ما بتوانیم به همه این پرسش‌ها جواب بدهیم. تو هم، برای سؤال‌های من جواب قانع‌کننده‌ای نداری. شاید اگر شخص دیگری به جای من بود می‌توانست بفهمد که چرا در اسکال در جستجوی تو بوده و برای پیدا کردن افراد را اجیر کرده و به آن‌ها پول داده است. ولی من آنقدر تجربه ندارم که چنین مسائلی را درک کنم. فقط به یک چیز اطمینان دارم و آن این است که تو در اسکال نیستی و به این خانواده تعلق نداری.

ماتیا، آنقدر با صمیمیت و در عین حال با قاطعیت حرف می‌زد که بار دیگر مرا به تردید انداخت. پرسیدم:

- پس به نظر تو چه کار باید بکنیم؟
- ما باید هر چه زودتر به فرانسه برگردیم.
- ولی این غیرممکن است.
- چرا؟

جوابی برای سؤال او نداشتم؟ راستی چه دلیلی داشت که من از آن خانواده دل نمی‌کنم؟ آیا واقعاً پاتریک و مارگریت پدر و مادر من بودند؟ این یک تردید کشنده و آزاردهنده بود که من اکنون، با هیچ عبارتی قادر به تشریح آن نیستم.

شب‌ها و روزهای بسیار دیگری، از آن شب گذشت. من و ماتیا، دیگر به ندرت درباره این موضوع حرف می‌زدیم و به زندگی یکنواخت و

ملال آور خود، ادامه می‌دادیم. اکنون من به وضوح غمگین‌تر و افسرده‌تر از گذشته شده بودم و از همه دردناک‌تر این که با آن همه افسردگی، مجبور بودم در کوچه‌ها برای مردم آواز بخوانم و هارپ بزنم و حتی برقصم. تنها روزهای یکشنبه که هیچ کس در کوچه‌های لندن اجازه آواز خواندن و ساز زدن نداشت. و همه برای عبادت به کلیسا می‌رفتند، من و ماتیا و کاپی، به گوشه خلوت یک پارک کوچک می‌رفتیم و ساعتی را در سکوت و تفکر نسبت به سرنوشت خود می‌گذرانیدیم. و در همین روزها بود که ماتیا، نظرش را در مورد بازگشت به فرانسه تکرار می‌کرد.

یک روز صبح که می‌خواستیم، مثل همیشه برای کار از خانه بیرون برویم، پدرم گفت که با من کار دارد و باید آن روز را در منزل بمانم و به ماتیا هم گفت که با کاپی بیرون برود و اگر می‌خواهد گردش و تفریح کند. آلن و ند هم برای کار رفته بودند و چند دقیقه بعد مادرم، به اتفاق کیت و آنی بیرون رفت. پدر بزرگ، مثل همیشه، جلو بخاری دیواری خاموش، روی صندلی چرخ‌دار، به خواب رفته بود. نزدیک به یک ساعت من و پدرم در خانه تنها ماندیم. این مدت، برای من بسیار طولانی بود. چون پدرم بدون این که با من حرفی بزند، در گوشه‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید. بالاخره در زدند و پدرم برای باز کردن در رفت و چند لحظه بعد به اتفاق مردی برگشت که با سایر دوستان و آشنایانش فرق زیادی داشت. او، به قول معروف، یک آدمی حسابی بود. لباس شیکی پوشیده و کلاهی بر سر و چتری در دست داشت. ولی آن چه که پیش از هر چیز در قیافه‌اش جلب نظر می‌کرد، نگاه شرارت‌بار و تبسم مرموز او بود. دندان‌های سفید و تیزی داشت که وقتی می‌خندید، به نظر می‌رسید که می‌خواهد گاز بگیرد. در این حالت، خنده‌اش بیشتر به نیشخند سگ گرسنه‌ای شباهت داشت که پیش از حمله به شما، دندان‌هایش را نشان می‌دهد.

مرد ناشناس، با پدرم به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد و در ضمن صحبت با نگاه خریداری به من نگاه می‌کرد. من هر بار که او نگاهم می‌کرد، رویم را برمی‌گرداندم و سعی می‌کردم نگاهم به چشم‌های او نیفتد.

بعد از این که مدتی به انگلیسی با هم حرف زدند، مرد غریبه، به زبان فرانسه پرسید:

- پس رمی جوان، همین آقا پسر است؟ به نظر که سالم و سرحال می‌رسد.

و بعد با نگاه شیطنت‌باری سراپای مرا برانداز کرد. پدرم خطاب به من گفت:

- تو که زبان فرانسه خوب بلدی، به این آقا جواب بده.
گفتم:

- بله، سالم هستم.

مرد انگلیسی پرسید:

- هیچ وقت تا به حال بیمار شده‌ای؟

- فقط یک بار سینه پهلو کردم.

- صحیح، چرا این اتفاق افتاد؟

- چون تمام شب را روی برف‌ها خوابیده بودم. همان شب اربابم مرد،

ولی من نجات پیدا کردم.

- این قضیه مربوط به کی است؟

- حدود سه سال قبل.

- این بیماری اثر بدی در تو به جا گذاشت؟

- فکر نمی‌کنم.

او، سرش را جلو آورد و گوشش را روی سینه من گذاشت و گفت:

- سرفه کن ببینم.

من سرفه کردم. او بادقت به سرفه‌هایم گوش کرد و بعد گفت که چند

نفس عمیق بکشم. این کار را هم کردم و او لبخندی زد که دندان‌های سفید

و تیزش نمایان شد و به نظرم رسید که می‌خواهد مرا گاز بگیرد.

از این حرکات او احساس انزجار می‌کردم. مثل وقتی بود که یک نفر

می‌خواهد گاو، یا اسبی را بخرد. آن چه مسلم بود، او یک پزشک نبود و

این کارها را به خاطر من انجام نمی‌داد. به نظرم می‌رسید که می‌خواهد مرا

استخدام کند و کاری که مورد نظر اوست به توانایی جسمی زیادی نیاز

دارد که این طور در وضع سلامتی من دقت می‌کند. آیا پدرم می‌خواست

مرا به این مرد بیگانه اجاره بدهد؟

آن‌ها دوباره با هم شروع به حرف زدن به زبان انگلیسی کردند و

غاقبت دوتایی از خانه بیرون رفتند و پدرم به من گفت که می‌توانم برای

گردش بیرون بروم. ولی آن قدر غمگین و بی‌حوصله بودم که تصمیم گرفتم

بروم و بخوابم.

وارد انبار شدم و در کالسکه را باز کردم، ولی به محض این که خواستم وارد شوم خودم را با ماتیا رو در رو دیدم. او، داخل کالسکه چمباتمه زده و انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌هایش گذاشته بود. آهسته پرسیدم:

- این جا چه کار می‌کنی؟

- هیس! حرف نزن. در انبار را باز کن و بیرون برو، من هم پشت سر تو می‌آیم. نباید هیچ کس ما را ببیند.

بدون این که سؤال دیگری بکنم، پاورچین پاورچین، از انبار بیرون آمدم و از لای دری که به کوچه باز می‌شد، بیرون رفتم. چند لحظه بعد، ماتیا هم به من ملحق شد و وقتی چند کوچه از منزل فاصله گرفتیم، ماتیا که بسیار رنگ‌پریده و متوحش به نظر می‌رسید، رو به من کرد و گفت:

- می‌دانی این آقایی که به دیدن پدرت آمده بود، چه کسی بود؟

- نه، از کجا بدانم؟

- او جیمز میلیگان، عموی دوست عزیز تو آرتور بود.

این حرف برایم به قدری غیرمنتظره بود که در جا می‌خکوب شدم. در مورد آن مرد غریبه، هر تصور دیگری می‌توانستم بکنم، جز این که او عموی آرتور باشد. دست ماتیا را گرفتم و پرسیدم:

- تو چطور فهمیدی؟

- وقتی پدرت امروز صبح به من گفت که می‌توانم برای گردش بیرون بروم، چون هیچ حوصله این کار را نداشتم رفتم که در کالسکه بخوابم. ولی خوابم نبرد. ساعتی بعد این مرد ناشناس وارد شد و چون در انبار باز بود، همه حرف‌های آن‌ها را که به زبان انگلیسی بود می‌شنیدم. آن‌ها ابتدا در مورد تو صحبت کردند و او توضیح داد که تو بنیه بسیار قوی و نیرومندی داری و با آن که شبی را تا صبح، در سرما و یخ‌بندان، روی یخ‌ها گذرانده‌ای، ولی زنده مانده‌ای. بعد پدرت، از آن مرد پرسید:

- حال برادرزاده‌تان چطور است؟

و او جواب داد:

- بهتر است. یک ماه قبل پزشکان از او قطع امید کرده بودند. ولی مادام میلیگان پرستار فوق‌العاده‌ای است. آن قدر خوب از او مواظبت کرد که از مرگ نجاتش داد.

با شنیدن اسم مادام میلیگان، گوش‌هایم تیز شد. پدرت گفت:
- پس اگر حال برادرزاده شما خوب است، مخفی کردن این بچه چه
لزومی دارد؟

و آن مرد جواب داد:

- کسی چه می‌داند که تا فردا چه خواهد شد؟ من دیگر نمی‌توانم پیش
از این بینم که آن پسر بچهٔ افلیج و بیمار زنده است، در حالی که با مرگ او،
تمام ثروت و املاک برادرم به من خواهد رسید. پس بهتر است تو
چهارچشمی مواظب باشی. من مطمئن هستم که آرتور عمر چندانی
نخواهد کرد و به زودی من وارث او خواهم شد.

پدر جواب داد:

- قربان، شما خودتان را ناراحت نکنید. این وضع زیاد طول نخواهد
کشید. از بابت این یکی هم خیالتان آسوده باشد.

وقتی صحبت‌های ماتیا تمام شد، من تصمیم گرفتم به دنبال پدرم بدم
و نشانی آقای میلیگان را از او بگیرم. و نزد او بروم و دربارهٔ خانم میلیگان
و آرتور از وی سؤال کنم. ولی بلافاصله منصرف شدم. چون کسی که
انتظار مرگ آرتور را می‌کشید، قطعاً از دیدار شخصی که جویای حال او
بود، خوشحال نمی‌شد. از آن گذشته فاش کردن این موضوع که ماتیا،
حرف‌های او را با مرد ناشناس، پنهانی شنیده و برای من نقل کرده است
دور از احتیاط بود. باید فکر دیگری می‌کردیم. در حال حاضر همین قدر
که فهمیده بودم آرتور زنده است و رو به بهبودی است، کافی بود.

فصل دوازدهم

۱- در جستجوی (آرتور)

بعد از ماجرای ملاقات با آقای جیمز میلیگان، اغلب صحبت‌های من و ماتیا پیرامون او، آرتور و خانم میلیگان بود. ما به این نتیجه رسیده بودیم که در دیدار پدرم با عموی آرتور رازی پنهان است. ولی این راز چه بود؟ ما نمی‌دانستیم.

ماتیا حدس می‌زد که آقای جیمز میلیگان در لندن اقامت دارد و به همین جهت تصمیم گرفتیم که محل اقامت او را پیدا کنیم. برای این کار نقشه‌ای کشیدم و آن این بود که این بار وقتی عموی آرتور به دیدار پدرم آمد، ماتیا او را تعقیب کند. این کار امکان‌پذیر بود. زیرا آن مرد، ماتیا را ندیده بود و نمی‌شناخت. و به همین دلیل به راحتی می‌توانست او را تعقیب کند و به محل زندگی‌اش پی ببرد. هدف ما این بود که بعد از پی بردن به محل زندگی جیمز به نحوی با سایر اعضای آن خانه ارتباط برقرار کنیم و از حال آرتور جو یا شویم و اگر بتوانیم نشانی او را به دست بیاوریم و برایش نامه بنویسیم.

چنانچه موفق به پیدا کردن محل اقامت عموی آرتور می‌شدیم، برقرار کردن رابطه با مستخدمین منزل یا افراد دیگری که در آن جا زندگی می‌کردند، کار دشواری نبود. زیرا شغل و حرفه ما، یعنی نوازندگی و خوانندگی در کوچه‌ها و خیابان‌ها، طوری بود که می‌توانستیم خیلی آسان توجه هر کسی را که می‌خواهیم جلب کنیم و با او آشنا شویم.

تنها اشکال عمده‌ای که در راه اجرای این نقشه پیش پای ما وجود داشت، دیدن دوباره آقای میلیگان بود. ما معمولاً صبح‌های خیلی زود از منزل بیرون می‌رفتیم و دیروقت شب باز می‌گشتیم. تنها فرصتی که وجود داشت ایام تعطیلات عید کریسمس بود. در این مدت ما به جای روزها، به طوری که در لندن مرسوم بود، شب‌ها برای خواندن و نواختن و نمایش از خانه بیرون می‌رفتیم و روزها را در خانه می‌ماندیم. به این ترتیب اگر در این

روزها، میلیگان سری به خانه ما می‌زد، می‌توانستیم او را ببینیم. خوشبختانه تعطیلات عید نزدیک بود و ما امیدوار بودیم که بتوانیم نقشه خود را با موفقیت اجرا کنیم.

ماتیا، بیش از من برای رسیدن کریسمس روزشماری می‌کرد. یک روز که در این باره حرف می‌زدیم، با اشتیاق گفت:
- نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد زودتر خانم میلیگان را پیدا کنیم.
- چرا؟

لحظاتی چند سکوت کرد و بعد گفت:

- چون خیلی نسبت به تو مهربان بود.
و بعد اضافه کرد:

- از این‌ها گذشته او می‌تواند برای پیدا کردن والدینت به تو کمک کند.
با اوقات تلخی گفتم:

- ببین ماتیا، باز هم که شروع کردی؟ مگر این‌ها والدین من نیستند.
سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه، رمی. من همان‌طور که بارها به تو گفته‌ام نمی‌توانم باور کنم که تو پسر این خانواده باشی. این آدم‌ها هیچ شباهتی به تو ندارند. من امیدوارم که اگر خانم میلیگان را پیدا کنیم بتوانیم این معما را برای همیشه حل کنی.
- چرا آن وقت؟

- فکری به مغز من رسیده است.

- چه فکری؟

- حالا نمی‌توانم بگویم.

- آخر چرا؟

- چون ممکن است اشتباه کرده باشم.

اصرار نکردم. خود من هم فکرها و خیالات عجیبی و غریبی در سر داشتم که دست کمی از تصورات ماتیا نداشت و جرأت ابراز آن‌ها را نداشتم.

آن روز، و روزهای بعد هم یکی پس از دیگری گذشت و ما همچنان فرا رسیدن کریسمس را انتظار می‌کشیدیم و در ضمن در تمام مدتی که در کوچه‌ها و خیابان‌های لندن پرسه می‌زدیم، به دنبال جیمز میلیگان می‌گشتیم و انتظار داشتیم که روزی برحسب تصادف او را در خیابان ببینیم و تعقیب کنیم.

ما، به دلیل این که هنوز مدت زیادی نبود که وارد لندن شده بودیم نمی‌توانستیم در کوچه‌ها و محل‌های معینی زیاد توقف کنیم و آنجا را پاتوق خودمان قرار بدهیم زیرا اکثر جاهای مناسب اجرای موسیقی و نمایش را قبلاً بزرگسال‌ها و گروه‌های دوره‌گرد با سابقه‌تر از ما اشغال کرده بودند.

معمولاً، وقتی «ایرلندی»‌ها با آن دامن‌های کوتاه و کلاه‌های پر دارشان ظاهر می‌شدند، ما مجبور به عقب‌نشینی می‌شدیم. آن‌ها موسیقی مهیبی می‌نواختند که تحمل شنیدنش جز برای خودشان و ایرلندی‌های دیگر، امکان‌پذیر نبود. گروه‌هایی هم که موسیقی سیاهان آفریقا را تقلید می‌کردند، دست کمی از ایرلندی‌ها نداشتند. این سیاه‌پوست‌های بدلی، لباس فراک با یقه‌های سفید می‌پوشیدند و وقتی رقص و آواز وحشیانه‌شان را شروع می‌کردند ما به گوشه‌ای پناه می‌بردیم و منتظر می‌ماندیم تا کارشان تمام بشود.

یک روز که یکی از همان گروه‌های سیاه در کوچه‌ای مشغول اجرای برنامه بود، و ما هم در میان جمعیت ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کردیم، ماتیاء، بعد از این که با تعجب زیاد به یکی از نوازنده‌ها خیره شده بود، رو به من کرد و گفت:

- آن یکی را که سنج می‌زند می‌بینی؟ او دوست من است.

فکر کردم سر به سرم می‌گذارد، گفتم:

- شوخی نکن، بگذار ببینم چه کار می‌کنند.

- باور کن شوخی نمی‌کنم. من او را می‌شناسم، اسمش «بوب»^(۱) است.

به نظرم رسید که باید خیالاتی شده باشد. به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- تو حالت خوب است؟

- بله، کاملاً. و مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم. وقتی در سیرک بودم با او آشنا شدم. در آن جا نقش یکی از دو دلقک سیرک را بازی می‌کرد و برای نمایش، صورتش را با آرد سفید می‌کرد. ولی حالا با واکس خودش را سیاه کرده است.

و بعد، در یک لحظه که سیاه پوست بدلی، رویش را به طرف ما برگرداند، ماتیا برای او دست تکان داد. او راست می گفت. بوب، خیلی زودتر از ماتیا وی را شناخت. شاید به خاطر این که چیزی به سر و رویش نمالیده بود. وقتی نمایش آن‌ها تمام شد، نزد ما آمد. از این که ماتیا را در لندن می دید خیلی خوشحال بود. ولی آن‌ها چند کلمه بیشتر نتوانستند با هم حرف بزنند و دیدار بعدی شان را به روز یکشنبه موکول کردند. در ملاقات‌های بعدی، من هم با بوب دوست شدم. او پسر خون‌گرم و مهربانی بود و اغلب ما را می خنداند و هنگامی که با او بودیم، ساعات دلپذیری را می گذرانیدیم.

بالاخره انتظار ما به پایان آمد و ایام تعطیلات کریسمس فرا رسید. آن سال زمستان لندن بسیار سرد و یخبندان بود و نوازندگی و آوازخواندن در شب کار طاقت فرسایی بود. ما تمام شب را تا نزدیک صبح در کوچه‌های برف گرفته پرسه می زدیم و روزها هم به خاطر این که شانس دیدار آقای جیمز میلیگان را از دست ندهیم، اغلب استراحت نمی کردیم و بیدار می ماندیم. ولی متأسفانه، برخلاف آن چه انتظار داشتیم موفق به ملاقات میلیگان نشدیم. اکنون همه امید ما به روزهای یکشنبه بود.

ماتیا که برای پیدا کردن خانم میلیگان، بی تاب‌تر از من بود، موضوع را با بوب در میان گذاشت و بدون این که وارد جزئیات مطلب بشود، از او پرسید که آیا می تواند شخصی به نام آقای جیمز میلیگان را که یک برادرزاده افلیج به اسم آرتور دارد که مادرش وی را در قایقی به اسم قو، روی رودخانه‌ها و کانال‌ها می گرداند، پیدا کند یا خیر؟

بوب، از این سؤال خنده‌اش گرفت و جواب داد که چنین کاری از عهده پلیس هم بر نمی آید. چون در انگلستان، ده‌ها نفر با اسم فایل میلیگان می توانند وجود داشته باشند، چه برسد به تمام اروپا.

ماتیا، وقتی از کمک بوب هم نومید شد، دوباره پیشنهاد قدیمی اش را مطرح کرد و گفت:

- تو باید از این جا بروی.

- کجا بروم؟

- به فرانسه.

- چرا؟ مگر تو مطمئنی که آتور آن جاست؟

- نه، ولی بعید نیست که باشد. او یک بار در فرانسه بهبود پیدا کرده

است و باید حدس زد که مادرش دوباره او را به آن کشور ببرد.
و بعد اضافه کرد:

- از همه این حرف‌ها گذشته، من مایلم که تو از این جا بروی.
معمولاً صحبت‌های ما در این مورد، در همین جا خاتمه پیدا می‌کرد.
چون من مایل نبودم او قضاوت بدش را در مورد خانواده من تکرار کند.
هر چند در این مدت رفتار آن‌ها با من کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. ما،
همچنان نسبت به یکدیگر احساس بیگانگی می‌کردیم و کیت کوچولو هم
که به خاطر شیرینی‌ها و آب‌نبات‌هایی که برایش می‌آوردیم، به طرف من
جلب شده بود، به تدریج که بزرگ‌تر می‌شد، از من فاصله می‌گرفت.
زمان به کنده می‌گذشت. زمستان رفت و بهار فرا رسید و هوا رو به
گرمی گذاشت. در این مدت من بارها و بارها، پیشنهاد رفتن از لندن را
برای ماتی‌ا تکرار می‌کردم. ولی او هر بار، متقابلاً از من می‌خواست که
همراه او بروم و من جواب می‌دادم که نمی‌توانم و بحث ما بی‌نتیجه رها
می‌شد.

با فرا رسیدن تابستان، فصل دوره‌گردی و کار فروشندگی خانواده من
هم آغاز شد. پدرم کالسکه‌ها و گاری‌ها را تعمیر و رنگ کرد و ما بسته‌های
متعدد اجناس مختلف را در درون آن‌ها انباشتیم. این بسته‌ها حاوی
پوشاک، از انواع مختلف و اشیاء خرازی، مانند دگمه و نخ و سوزن و
قیچی و کاموا و صابون و رنگ مو و پارچه‌های گوناگون بود که در
بسته‌بندی و شکل ظاهری اکثر آن‌ها تغییراتی داده شده و به فرم‌های
جدید درآمده بود.

چند روز قبل از شروع سفر تابستانی خانواده، پدرم به ما اخطار کرد که
دیگر لازم نیست برای کار از خانه بیرون برویم. بلکه باید بمانیم و در
جمع‌آوری وسایل و بستن بارها به آن‌ها کمک کنیم، در همان موقع به ما
یادآوری کرد که در تمام طول سفر ما باید به نوازندگی و خوانندگی ادامه
بدهیم.

۲- در زندان پلیس

بار دیگر ما به راه افتاده بودیم. اما این بار، از بیابان‌گردی خود لذتی

نمی بردیم. در گذشته، ما مثل دو پرنده آزاد در اروپا سفر می کردیم. هر جا که دوست داشتیم توقف می کردیم. شب‌ها را به هر صورت که میل داشتیم می گذرانیدیم و از هر جا که به ما خوش نمی گذشت، فوراً عبور می کردیم و می گذشتیم. ولی اکنون، کاملاً اسیر و دربند بودیم. همراهی و همگامی با افرادی که چندان هم دوستشان نداشتیم کار طاقت فرسایی بود. تنها دلخوشی من این بود که از لندن بیرون آمده‌ایم و دیگر مجبور نیستیم هر روز از حیاط شیر سرخ عبور کنیم و شب‌ها، در داخل کالسکه، در آن زیرزمین متعفن بخوابیم و هوای گندناک بنتال گرین را تنفس کنیم. شیوه کار پدرم این بود که در دهات دورافتاده و نقاطی که کارگران مشغول کار بودند می ایستاد و درهای گاری‌های حامل اجناس را باز می کرد و آن‌ها را حراج می کرد. قیمت‌هایی که پدرم پیشنهاد می کرد، فوق‌العاده کمتر از قیمت‌های اصلی اجناس بود؛ به همین جهت اغلب به سرعت فروش می رفت. ولی گاهی هم می شنیدیم که مشتری‌ها با هم در گوشی حرف می زدند و می گفتند:

- این‌ها اجناس دزدی است. وگرنه این همه ارزان آن‌ها را نمی فروخت. یک بار که چنین حرفی را از یک مشتری‌ها شنیدم، ماتیا هم در کنارم ایستاده بود. او گفت:

- تاکی می خواهی این حرف‌ها را تحمل کنی؟

حرف او را قطع کردم و گفتم:

- خواهش می کنم دوباره شروع نکن، ماتیا.

- ولی من نمی خواهم دیگر حرف بزنم. من می گویم باید فوراً به

فرانسه برگردیم. فکرش را بکن که اگر صاحب یک تکه از این اجناس،

تصادفاً پیدا بشود و پلیس را خبر کند، چه به سرمان خواهد آمد؟

- ماتیا، خواهش می کنم...

- اگر تو نمی دانی، من برایت می گویم چه اتفاقی می افتد. آن‌ها ما را به

زندان می برند و چون کسی را نداریم که از ما دفاع کند، سال‌ها در آن جا

خواهیم ماند. ما را از یک زندان به زندان دیگری خواهند فرستاد و آن قدر

در آن جا می مانیم که پیر و فرتوت بشویم. من قبلاً با چنین جریان‌هایی

پرخورد کرده‌ام. وقتی در سیرک کار می کردم یک نفر ایتالیایی رامی

شناختم که به خاطر دزدیدن یک مرغ، سیزده سال از عمرش را در

زندان‌های مختلف گذرانده بود. او هر بار که به زندانی شدنش اعتراض

کرده بود، به جرم آشوب‌گری در زندان مجدداً محاکمه‌اش کرده و بر مدت زندانش اضافه می‌کردند.

با اعتراض گفتم:

- ولی آن‌ها نمی‌توانند چنین کاری بکنند. ما در این کار هیچ دخالتی نداریم.

- اشتباه می‌کنی. اگر بخواهند می‌توانند. چون ما هم نانی را می‌خوریم که از پول همین اجناس خریده می‌شود.

این حرف ماتیا، مرا تکان داد. هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. زیر لب گفتم:

- ولی ما خودمان پول به دست می‌آوردیم.

ماتیا بدون توجه به حرف من گفت:

- با همه این‌ها، من بیشتر به خاطر تو ناراحتم. من کسی نیستم که زندانی بودن یا آزادی‌ام اهمیتی داشته باشد. ولی تو، اگر روزی خانواده واقعی‌ات را پیدا کنی، چه جوابی داری که به آن‌ها بدهی؟ تازه، اگر به جرم دزدی و خرید و فروش اشیاء مسروقه به زندان بیفتی چطور می‌خواهی به دنبال خانم میلیگان و آرتور و خانواده خودت بگردی؟ یا اگر آن‌ها هنوز در پی تو باشند، چه طور می‌توانند تو را بیابند؟
حق با ماتیا بود.

من این حرف را همیشه می‌گفتم، ولی هیچ‌وقت به آن عمل نمی‌کردم. این بار بیش از دفعات قبل تحت تأثیر او قوار گرفته بودم. موضوع آرتور چیزی نبود که از آن بتوان چشم پوشید. جان آن طفل بی‌گناه در خطر بود. اکنون دیگر ما یقین کرده بودیم که میلیگان چشم‌طمع به ثروت او دوخته و اگر لازم باشد، وی را از میان خواهد برد. این راز را فقط ما - من و ماتیا - می‌دانستیم. اگر دستگیر و زندانی می‌شدیم چطور می‌توانستیم این موضوع را به او خبر بدهیم؟

سرم را بلند کردم و بی آن که حرفی بزنم، لحظاتی طولانی در چشم‌های معصوم ماتیا نگاه کردم. او دست مرا گرفت و آهسته گفت:

- بیا فرار کنیم!

هیچ وقت حرف‌های او این قدر در من تأثیر نکرده بود. با این حال گفتم:

- عجله نکن ماتیا، بگذار کمی فکر کنیم...

- می ترسم دیر بشود.

- تو چرا این همه نگرانی؟

- نمی دانم. احساس می کنم خطری ما را تهدید می کند.

- ترس، من مواظب هستم.

ولی واقعیت این بود که کم کم، خودم هم دچار نگرانی شده بودم. چند روز بعد از حرکت از لندن، به شهر کوچکی وارد شدیم. در آن جا بازار مکاره بزرگی برپا بود و پدرم تصمیم گرفت چند روزی در آن جا اقامت کند. چون کاری نداشتیم برای تماشای سیرک و بندبازی و کولی های دوره گرد که در گوشه و کنار شهر بساطشان را پهن کرده بودند رفتیم. در گوشه ای از شهر چادر بزرگی زده بودند و دست فروش ها و صنعتگران دوره گرد در زیر آن مشغول کار و کاسبی بودند و هنرمندان مختلفی با استفاده از فرصت به هنر نمایی می پرداختند. در آن جا، ما، دوست هنرمند ماتیا، بوب را دیدیم که با دو نفر از دوستانش در گوشه ای ایستاده بود. او به محض دیدن ما، به طرفمان آمد و بعد از این که از حال و وضع یکدیگر جویا شدیم پرسید:

- شما این جا چکار می کنید؟

ماتیا گفت:

- فعلاً برای تماشا آمده ایم.

- کار نمی کنید؟

- هنوز شروع نکرده ایم.

من پرسیدم:

- تو چطور؟ تو چرا کار نمی کنی.

بوب با عصبانیت، پایش را به زمین کوبید و گفت:

- من رو دست خوردم. ما پنج نفر بودیم که قرار شد به این شهر بیاییم و حرکات نمایشی ورزشی انجام بدهیم. ولی دو نفر از دوستانمان که نوازنده های گروه بودند به ما کلک زدند و نیامدند. دو روز است که این جا ول می گردیم. چون هیچ کس حاضر نمی شود بابت حرکت نمایشی بدون موسیقی پولی بدهد.

: و بعد مثل این که همان لحظه این فکر به خاطرش رسیده باشد، اضافه کرد:

- شما حاضرید با ما کار کنید؟

من و ماتیا به یکدیگر نگاه کردیم و او گفت:
- ولی ما در این کار وارد نیستیم.

- کار ساده‌ای است. کافی است که یکی دویار با هم تمرین کنیم. هر چه پول عایدمان شد، نصف می‌کنیم. نصف، شما سه نفر، و نصف ما.
- منظورت از نفر سوم ما کاپی است؟
بوب جواب داد:

- چرا که نه؟ او هم باید سهم خودش را بگیرد.
ماتیا نگاهی به من کرد و پرسید:
- تو چه می‌گویی؟

فهمیدم که می‌خواهد کمکی به دوستش بکند، چون ما هیچ نیازی به همراهی با گروه آن‌ها را نداشتیم و می‌توانستیم هر جا که دلمان بخواهد برنامه اجرا کنیم. بودن با آن‌ها ما را محدود می‌کرد. چون نمایش آن‌ها طوری بود که به محل مخصوص نیاز داشت. ولی ما حتی می‌توانستیم در حالی که راه می‌رویم، موسیقی بزنیم و آواز بخوانیم و پول بگیریم. با این همه چون احساس کردم، ماتیا دلش می‌خواهد خدمتی برای دوست قدیمی‌اش انجام بدهد، پذیرفتم و برای روز بعد با بوب و رفقایش قرار گذاشتیم.

شب، که به نزد پدرم برگشتیم، موضوع قرار و مدارمان با بوب و دسته او را برای پدر گفتم. او با رفتن ما مخالفتی نکرد، مشروط بر این که سعی کنیم در آمدمان کمتر از وقتی که به تنهایی کار می‌کردیم، نباشد. او، یک شرط دیگر هم گذاشت و آن این که کاپی را با خودمان نبریم.
این موضوع، برای من، دشوارتر از شرط اول بود. چون ممکن بود دوباره از کاپی برای دزدی یا کارهای خلاف استفاده شود. پدرم که گویی متوجه تشویش و نگرانی من شده بود گفت:

- این جا شهر شلوغی است. وجود یک سگ در دوروبر ما باعث می‌شود که کسی جرأت نزدیک شدن به مال‌التجاره ما را نداشته باشد.
و بعد اضافه کرد:

- ما از فردا شب، به مسافرخانه بلوط کهن می‌رویم. اگر خواستید شب برگردید به آن جا بیایید.

مسافرخانه بلوط کهن جایی بود که ما اولین شب اقامتمان در آن شهر را در آن جا گذرانده بودیم. این مسافرخانه که حدود یک مایل از شهر دور

بود، به زن و شوهری تعلق داشت که قیافه‌های مشکوکی داشتند و جز افراد آشنا، کسی را به مسافرخانه خود راه نمی‌دادند. پیدا کردن مسافرخانه بلوط کهن، حتی در تاریکی شب، کار دشواری نبود. چون درست در کنار جاده اصلی، بر سر یک دوراهی قرار داشت. ولی تنها ناراحتی من این بود، که پس از یک روز کار خسته‌کننده مجبور بودیم، یک مایل راه برویم تا به آن‌جا برسیم.

چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتم. مخالفت کردن با حرف‌های پدرم کار آسانی نبود. و من فکر کردم که چنانچه با او وارد بحث و جدل بشوم ممکن است با رفتن نزد بوب و کار کردن با دسته آن‌ها مخالفت کند و من نزد ماتیا و دوستانش سرشکسته بشوم. این بود که بدون چون و چرا قبول کردم. در حالی که با خودم فکر کردم، چرا با وجود آن همه جاهای مناسب و آشنایان دیگری که پدرم در آن شهر داشت، او، چنان محل دورافتاده و پرتی را برای اقامت ما انتخاب کرده است؟

صبح روز بعد، به کاپی غذا دادم و طناب او را به یکی از گاری‌ها بستم و به کیت گفتم که اگر مواظب او باشد، شب، موقع برگشتن یک آب‌نبات بزرگ برایش خواهم آورد.

وقتی به محلی که با بوب و دوستانش قرار گذشته بودیم، رسیدیم. دیدیم که آن‌ها مقدمات کار را آماده کرده و مشتری‌ها را جمع کرده و دارند برای نمایش باشکوه موزیکال و سراسر خنده و تفریح‌شان تبلیغ می‌کنند. من و ماتیا، از این که می‌بایست بدون تمرین کار کنیم، سخت مضطرب و نگران شدیم، ولی بوب با چشمتکی به ما فهماند که لازم نیست موضوع را این قدر جدی بگیریم.

نظر بوب درست بود. ما بلافاصله کار را شروع کردیم و بی آن که با مشکلی مواجه شویم، تا غروب، بدون استراحت، نواختیم و همراه با موسیقی ما، او و دوستانش، عملیات نمایشی ورزشی گاه جدی و گاه مضحکی انجام می‌دادند که فوق‌العاده مورد توجه تماشاگران قرار می‌گرفت. ما آن قدر بی‌وقفه کار کردیم که انگشتان دست من ورم کرده و گلوی ماتیا هم از بس که در شیپور دمیده بود، درد می‌کرد و صدایش گرفته بود.

بعد از استراحت کوتاهی در وقت شام، قرار شد یک دور دیگر برنامه اجرا کنیم چون با خنک شدن هوا، تماشاگران تازه‌ای به بازار مکاره

می آمدند که خواهان دیدن نمایش ما بودند. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که به علت خستگی دوستان بوب، تخته سنگینی که با آن نمایش می دادند، از دستشان لغزید و روی پای ماتیا افتاد. شدت این ضربه به قدری بود که من فکر کردم استخوان پای او شکست. ولی خوشبختانه شکستگی در کار نبود، ولی به علت ضرب دیدگی شدید، ماتیا قادر به راه رفتن نبود.

به هر نحوی بود سرو ته کار را به هم آوردیم و بساط نمایش را جمع کردیم و تماشاگران متفرق شدند. حالا باید چه کار می کردیم؟ به ماتیا پیشنهاد کردم که در یکی از گاری ها شب را بگذرانند و خودم تصمیم گرفتم به مسافرخانه بلوط کهن بروم. ماتیا که نگران من بود گفت:

- تو همان بمان رمی.

- نمی توانم. شاید آن ها بخواهند فردا به شهر دیگری بروند. من باید خبر داشته باشم.

- چه بهتر، بگذار بروند.

- نه ماتیا، من نمی توانم این طور از آن ها جدا بشوم.

- بسیار خوب، پس امشب نرو، فردا با هم می رویم.

- چرا؟

- من خیلی نگرانم.

- خیالت آسوده باشد، فردا برمی گردم.

- اگر آن ها اجازه ندهند چی؟

- هاریم را این جا می گذارم که به خاطر آن هم شده برگردم.

با این که ماتیا دلش به رفتن من راضی نمی شد، ولی من رفتم. بعد از مدت ها این اولین شبی بود که بدون ماتیا می گذراندم. جاده خلوت بود و نور ماه که از لابه لای ابرهای سیاه و خاکستری می تابید، در میان درختان کنار جاده، اشکال و سایه های عجیبی به وجود می آورد که بی اختیار هر بیننده ای را می ترساند. با این که فوق العاده خسته بودم به سرعت راه می پیمودم که هر چه زودتر به مقصد برسیم. قسمتی از راه را دوان دوان طی کردم و وقتی به مسافرخانه بلوط کهن رسیدم با کمال تعجب دیدم که هیچ اثری از گاری ها و کالسکه های ما در حیاط مسافرخانه نیست. در مسافرخانه بسته و تمام پنجره ها تاریک بود و نشان می داد که همه ساکنین آن به خواب رفته اند. تنها از یک پنجره کوچک که در کنار در ورودی بود،

نور ضعیفی به بیرون می‌تابید. با دست چند بار به شیشه پنجره کوبیدم و منتظر ماندم. چند لحظه بعد، دربان مسافرخانه در حالی که فانوس کم‌نوری در دست داشت در را باز کرد و بعد از این که چشمش به من افتاد. سرش را از شکاف در بیرون آورد و بادقت اطراف را نگاه کرد و سپس گفت:

- گاری‌های شما از این جا رفتند. پدرت گفت که اگر برگشتی به تو بگویم که باید فوراً به «لوئیز»^(۱) بروی. شب‌بخیر.

این حرف را که زد، محکم در را به روی من بست و رفت. خدای من! حالا چه کار باید می‌کردم؟ لوئیز کجا بود؟ من تا آن موقع اسم چنین جایی را نشنیده بودم. بلافاصله تصمیم گرفتم نزد ماتیا برگردم. با وجود خستگی فوق‌العاده دوباره به راه افتادم و راهی را که با آن همه ترس و دلهره پیموده بودم، بار دیگر بازگشتم.

یک ساعت بعد، روی گاری، در بازار مکاره کنار بوب و ماتیا و دوستانش دراز کشیده بودم. آن‌ها از بازگشت من، هم خوشحال بودند و هم متعجب. خیلی خلاصه جریان را برایشان شرح دادم و از شدت خستگی بی‌هوش شدم.

صبح روز بعد، از خواب که بیدار شدم به یاد قضیه شب گذشته افتادم و به ماتیا گفتم که باید به لوئیز بروم. او، مثل همیشه شروع به مخالفت کرد و بوب هم معتقد بود که نباید فرصتی را که به دست آمده تلف کنم و بهتر است از همین جا از آن‌ها جدا بشوم و به جستجوی خانم میلیگان و آرتور بروم. ولی من عقیده داشتم که این کار از نظر اخلاقی درست نیست.

در حالی که ما مشغول گفتگو بودیم، دو نفر مأمور پلیس، در حالی که قلاده‌کاپی را در دست داشتند و او را در بازار مکاره گردش می‌دادند، به ما نزدیک شدند. کاپی به محض دیدن ما، قلاده‌اش را از دست مأمور پلیس بیرون کشید و به طرف ما دوید. پلیس‌ها که به دنبال کاپی به ما نزدیک شده بودند، به من گفتند:

- این سگ شماست؟

- بله.

- بنابراین شما بازداشت هستید؟

بوب پرسید:
- به چه علت؟

- چون دیشب دو پسر بچه، در حالی که این سگ نیز همراهشان بوده از پنجره وارد کلیسا شده‌اند. ظاهراً این سگ را برده بودند که مواظبشان باشد. ولی وقتی سرایدار کلیسا بیدار شد و آنها را تعقیب کرد از ترس او را رها و خودش آن گریخته‌اند و سگ در داخل کلیسا مانده است.
مأمور پلیس رو به دوستش کرد و گفت:

- دیدی گفتم بالاخره با کمک همین سگ دزدها را دستگیر می‌کنم؟
حالا دیگر همه چیز را فهمیده بودم. این بار هم خانواده‌ام، کاپی را نه برای محافظت از اجناسشان، بلکه برای دزدی از کلیسا لازم داشتند. و این که در آن موقع شب، بدون اطلاع قبلی، مسافرخانه بلوط کهن را ترک کرده و به لوئیز رفته بودند، در واقع برای فرار از چنگ پلیس بود. احساس کردم آن چه که از وقوعش هراس داشتم، اتفاق افتاده است. اگر پلیس ما را توقیف می‌کرد، تمام آرزوهایمان برای پیدا کردن خانم میلیگان و فاش کردن توطئه قتل او به وسیله عمویش آقای جیمز میلیگان بدطینت، بر باد می‌رفت.

تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده از خودم دفاع کنم و بی‌گناهییم را به اثبات برسانم. ولی مشکل بزرگ صحبت کردن با پلیس به زبان انگلیسی بود. البته، در مدتی که در انگلستان بودم، به اندازه‌ای که بتوانم نزد پلیسی که مرا متهم به دزدی کرده بود، از خودم دفاع کنم. انگلیسی یاد گرفته بودم.

در این موقع ماتیا نیز که سر و صدایی شنیده بود از خواب بیدار شد و لنگ‌لنگان از گاری پایین آمد. من از بوب خواش کردم که حرف‌های مرا برای مأمور پلیس ترجمه کند. گفتم:

- بوب، خواهش می‌کنم به پلیس بگو که من دیشب تا یک ساعت بعد از نیمه‌شب با شما در بازار مکاره نمایش می‌دادم و بعد به مسافرخانه بلوط کهن رفتم و با صاحب آن صحبت کردم و برگشتم.

بوب حرف‌های مرا بادقت برای مأمور پلیس ترجمه کرد، ولی برخلاف آن چه که تصور می‌کردم، استدلال من، مقبول واقع نشد و او گفت:

- دزدها، ساعت یک و ربع بعد از نیمه شب وارد کلیسا شده‌اند. پس او

به اندازه کافی وقت داشته است.

بوب توضیح داد:

- ولی فاصله این جا تا کلیسا را نمی شود در یک ربع طی کرد.

- او می توانسته همه راه را بدود.

- ولی من می توانم قسم بخورم که او چنین کاری نکرده است.

- شما اگر مایل باشید می توانید این کار را در دادگاه انجام بدهید.

و بعد رو به من کرد و پرسید:

- آن رفیق دیگریت کجاست؟

- کدام رفیق؟

- همان که با هم از دیوار کلیسا بالا رفتید و شیشه پنجره را شکستید.

- من چنین کاری نکرده‌ام.

- در هر حال تو توقیف هستی و باید همراه ما بیایی.

کار از کار گذشته بود. رفتار آن مأمور پلیس طوری بود که نشان می داد

به هیچ وجه حاضر نیست نظرش را تغییر بدهد. آهسته، به زبان فرانسه به ماتیا گفتم:

- کاپی را از این جا ببر.

ولی مأمور پلیس متوجه شد و گفت:

- نه، نه، این سگ باید همراه ما باشد. دزدها دو نفر بوده‌اند. من باید به

کمک او نفر دوم را هم پیدا کنم.

و بعد رو به مأمور دوم کرد و گفت:

- این پسر را ببر زندان. من به دنبال دزد دومی می‌گردم.

جایی که مرا در آن زندانی کردند، یک زندان واقعی بود. پنجره‌هایش

با میله‌های آهنی سیاه پوشانده شده و در اطراف حیاط آن، دیوار بلندی

کشیده بودند که برج‌هایی در چهار گوشه آن تعبیه کرده بودند و در بالای

آن برج‌ها، نگهبانان مسلحی کشیک می‌دادند.

تمام وسایل سلول من، از یک تخت آهنی زنگ‌زده و یک صندلی

چوبی شکسته تجاوز نمی‌کرد.

به یاد حرف‌های ماتیا افتادم. آیا ممکن بود من سال‌های طولانی در

این زندان بمانم؟ وقتی داشتند مرا به این جا می‌آورند. ماتیا آهسته در

گوش من گفته بود که:

- غصه نخور، هر طور شده تو را نجات می‌دهیم.

ولی از یک پسر بچه غریب، چه کاری ساخته بود؟ حتی اگر بوب هم به او کمک می‌کرد، نمی‌توانست کاری انجام بدهد. از پنجره آهنی به بیرون نگاه کردم. حیاط زندان پر از نگهبان مسلح بود. قطر دیوارها به اندازه‌ای بود که زندان‌بان‌ها به راحتی روی دیوارها حرکت می‌کردند. ضخامت دیوار اطافی هم که مرا در آن زندانی کرده بودند کمتر از یک متر نبود.

با گذشت هر لحظه بر نویدی‌ام افزوده می‌شد. چطور می‌توانستم خودم را تبرئه کنم؟ اگر ماتیا و بوب می‌خواستند به من کمک کنند، باید سعی می‌کردند که به پلیس ثابت کنند که در ساعت وقوع جرم من نمی‌توانسته‌ام در آنجا باشم.

نزدیک ظهر، نگهبانی در را باز کرد و یک ظرف غذا، روی صندلی‌ای که جلو در بود گذاشت. از او پرسیدم:

- چه وقت مرا به دادگاه می‌برند؟

نگاه تحقیرکننده‌ای به من انداخت و گفت:

- چه می‌دانم، لابد فردا.

و بعد پرسید:

- چرا وارد کلیسا شدی؟ می‌خواستی شمعدانی‌های نقره را بدزدی یا

نذورات کلیسا را؟

برای او قسم خوردم که این کار را نکرده‌ام. ولی او، در حالی که زیر لب ناسزا می‌گفت در آهنی را به هم کوبید و بیرون رفت.

از این که هیچ‌کس بی‌گناهی مرا باور نمی‌کرد و حتی حاضر نبود به حرف‌های من گوش کند، گلوریم پر از بغض شد. آیا قاضی هم فردا با من همین‌طور رفتار می‌کرد؟ از این فکر قلبم نزدیک بود از حرکت باز ایستد.

در آن لحظ بیش از همیشه از این که به نصایح ماتیا توجه نکرده بودم، ناراحت بودم. اگر من در زندان می‌ماندم حتماً آن واقعه شوم اتفاق می‌افتاد. جیمز میلیگان بدجنس، آرتور را سر به نیست می‌کرد تا بتواند همه ثروت او را یک‌جا تصاحب کند.

۳- محاکمه

صبح روز بعد، نگهبانی که برایم غذا آورد گفت که باید برای رفتن به

دادگاه آماده باشم. وقتی می خواستند مرا برای محاکمه ببرند، دست هایم را با طناب، از پشت بستند. طرز رفتار آنها با من و بسته بودن دست هایم و این که مأمورین بادقت از من مراقبت می کردند، لحظه ای مرا به تردید انداخت که نکند واقعاً مقصر باشم؟!

دادگاهی که مرا با کالسکه زندان به آنجا بردند، سالن بزرگی بود که با دیوار تخته ای کوتاهی به دو قسمت تقسیم شده بود. یک قسمت به قضات و وکیل مدافع و دادستان و قسمت دوم به تماشاچیان اختصاص داشت. مأمورین پلیس مرا به جایگاه مخصوص که در قسمت بالای دادگاه واقع شده بود، بردند. در این جا، سه قاضی در کنار هم، روی نیمکت بلندی نشسته بودند و در کنار آنها یک نفر منشی، با دفتر بسیار بزرگی که پیش رویش باز بود، نشسته و مرتباً در حال نوشتن بود.

در صندلی کنار من، مردی با گیسوان عاریه و لباس بلند ایستاده بود که بلافاصله تشخیص دادم که وکیل مدافع من است. از این که یک نفر وجود دارد که می تواند حداقل به زبان انگلیسی روان از من دفاع کند خوشحال شدم. چه کی او را استخدام کرده بود؟ این قطعاً کار بوب و ماتیا بود. آنها حتماً تمام درآمد آن چند روز را یکجا به او داده بودند.

روبه روی وکیل مدافع، در جایگاه مخصوصی، دادستان ایستاده بود. او را هم از روی لباسش شناختم. مقدار زیادی کاغذ جلو دستش بود و مرتباً آنها را به هم می ریخت و جابه جا می کرد.

روبه روی ما، در جایگاه تماشاگران، افراد متفاوتی نشسته بودند. بعضی از آنها را نمی شناختم ولی از آن میان بلافاصله بوب و ماتیا و دوستانش و نیز سرایدار مسافرخانه بلوط کهن را شناختم. بوب و ماتیا، به آهستگی برآیم دست تکان دادند و من به روی آنها لبخند زدم. حضورشان در آنجا باعث دلگرمی من بود.

با آن که طناب را از دست های من باز کرده بودند، ولی هنوز جای آن روی مچ هایم درد می کرد. این، از هر جهت، یک محاکمه کامل بود. وقتی رسمیت جلسه، با صدای ضربه چکش چوبی رئیس دادگاه اعلام شد، دادستان برخاست و با حرارت زیاد نطق غرایبی در مذمت دزدی و بخصوص قبح و زشتی دزدی از کلیسا، ایراد کرد و دقایقی بعد که رئیس دادگاه به او تذکر داد که به اصل موضوع بپردازد، شرحی در مورد چگونگی وقوع جرم بیان کرد.

او گفت:

- ساعت یک و ربع بعد از نیمه شب، این پسر جوان، به اتفاق یک مرد مسن و یک سگ، به قصد دزدی به پشت دیوار کلیسای جرج مقدس رفته و با استفاده از خلوت بودن کوچه در آن ساعت از شب، پنجره‌ای را شکسته و به اتفاق سگ‌شان وارد کلیسا شده و قصد دزدی داشته‌اند. در این موقع چند نفر عابر از آن جا گذشته و متوجه موضوع می‌شوند. سگ شروع به پارس کردن می‌کند و دزدها می‌گریزند و به علت عجله‌ای که داشته‌اند موفق به همراه بردن سگ نمی‌شوند. عابری، سرایدار کلیسا را بیدار می‌کنند ولی نشانی از سارقین نمی‌یابند. پلیس سگ را می‌گیرد و روز بعد، با کمک او یکی از دزدها را که همین پسر بچه است، دستگیر می‌کند. و حالا آن‌ها در پی دستگیری نفر دیگر هستند.

دادستان سپس با توجه به این که دزدی از کلیسا، قبح مضاعفی دارد، خواستار اجرای شدیدترین تنبیهات در مورد من شد و گفت دادگاه باید چنان درسی به من بدهد که دیگر هیچ کس فکر سرقت از کلیسا به مغزش خطور نکند.

بعد از تمام شدن صحبت‌های دادستان، یکی از قضات دادگاه سؤال‌هایی در مورد اسم و سن و شغل من پرسید. من آن‌ها را به انگلیسی جواب دادم و بعد خواستم اجازه بدهند که به زبان فرانسه صحبت کنم. رئیس دادگاه قبول کرد و من شروع به استدلال کردم و سعی کردم ثابت کنم که در آن ساعت من نمی‌توانستم در محل وقوع جرم باشم. در ضمن صحبت به منشی دادگاه نگاه کردم و متوجه شدم که دست از نوشتن کشیده است و با بلاتکلیفی به اطراف نگاه می‌کند. دریافتم که آن بیچاره زبان فرانسه نمی‌فهمد و نمی‌داند چه کار باید بکند.

قاضی پرسید:

- دقیقاً در ساعت یک و ربع شما کجا بودید؟

- در راه مسافرخانه بودم.

- چطور می‌توانید این حرف را ثابت کنید. آیا در آن ساعت کسی شما

را در راه دیده است که بتواند شهادت بدهد؟

- نه، در آن موقع شب جاده کاملاً خلوت بود و هیچ کس مرا ندید.

- پس می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که اندکی قبل از ساعت یک و ربع،

شما از بازار مکاره بیرون آمده و در سر راه به رفیق دزدتان ملحق شده و به

اتفاق به طرف کلیسا حرکت کرده‌اید و چون موفق به دزدی نشده‌اید، به طرف مسافرخانه رفته و در ساعت یک و نیم به آنجا رسیده‌اید.
- ولی هیچ‌کس نمی‌تواند این همه راه را در عرض مدت یک ربع ساعت طی کند.

- شما می‌گویید ساعت یک و ربع به مسافرخانه رسیده‌اید. شاید دیرتر بوده باشد. از این‌ها گذشته، در مورد سگتان چه می‌گویید؟ سگ متعلق به شما بوده است یا خیر؟
- بله سگ من است.

- پس لابد می‌توانید بگوئید شب گذشته سگ شما تا صبح در کلیسا چه می‌کرده است؟

- نمی‌دانم. من او را به یکی از گاری‌ها بسته بودم. در وقتی که مشغول نمایش بودیم یک نفر آن را باز کرده و برده است. ولی چه کسی، نمی‌دانم. در این موقع ماتیا، از میان تماشاگران اشاره می‌کرد که ادامه بدهم و واقعیت را بگویم. شاید باز هم مثل همیشه حق با او بود و اگر موضوع را می‌گفتم نجات پیدا می‌کردم. ولی نتوانستم این کار را بکنم. چون یقین داشتم چنانچه پای پدرم به دادگاه کشیده شود، پلیس در مورد دیگر کارهای او نیز تحقیق خواهد کرد و باید تمام عمرش را در زندان‌ها بگذرانند و خانواده‌اش بی‌سرپرست و سرگردان خواهند شد. از آن گذشته، من هنوز وی را پدر خودم می‌دانستم و حاضر نبودم حرفی علیه او بزنم.

رئیس قضات از سرایدار کلیسا خواست که برای ادای توضیحات به جایگاه شهود بیاید. او، بعد از آن که به کتاب مقدس سوگند یاد کرد که حقیقت را بگوید و جز حقیقت چیزی بر زبان نیاورد، توضیح داد که چطور او را از خواب بیدار کرده‌اند و به اتفاق چند نفر از عابرین، وارد صحن کلیسا شده و در آنجا سگ را دیده که به هر سو می‌دویده، ولی از دزدان خبری نبوده است. او گفت تا به حال چنین واقعه‌ای در کلیسای «برج مقدس» بی‌سابقه بوده و هر کس چنین جرأتی به خود داده که شیشه پنجره را بشکند و شبانه برای سرقت اشیاء متبرک وارد کلیسا شود، باید آدم کافر و لامذهبی باشد و لازم است که به شدت مجازات شود.

سرایدار، مرد چاق و کوتاه‌قدی بود که صورت گرد و چشمان پف کرده‌ای داشت و به نظر آدم دائم‌الخمری می‌رسید. وکیل مدافع من، که تا

این موقع ساکت نشسته بود و از حرف‌های همه یادداشت برمی داشت، بعد از تمام شدن شهادت سرایدار، از رئیس دادگاه خواست که به او اجازه بدهد که سؤالاتی را مطرح کند. این اجازه به وی داده شد و او از سرایدار پرسید:

- معمولاً چه کسی شب‌ها در کلیسا را می بندد؟

سرایدار جواب داد:

- من این کار را می کنم.

- آیا می توانید سوگند بخورید که آن شب وقتی داشتید برای آخرین بار در را می بستید، این سگ در داخل حیاط کلیسا در گوشه‌ای پنهان نبوده است؟

- ولی من سگ را ندیدم.

- چشم‌های شما خوب کار می کند؟

- مثل چشم‌های بقیه است.

- آیا این موضوع صحت دارد که شما، چند ماه قبل در جلو مغازه

قصابی با یک لاشه گاو که جلو در مغازه آویزان بوده برخورد کرده اید؟

- بله، ولی آن روز من حواسم پرت بود و لاشه گاو را ندیدم.

- چرا حواستان پرت بود؟

- خوب، من عادت دارم که بعد از غذا چند لیوان آبجو می خورم.

- چند لیوان؟

- بستگی دارد. معمولاً دو، یا سه لیوان.

- آن شب چطور؟ دو سه لیوان خورده بودید یا بیشتر؟

- شاید کمی بیشتر.

- پس امکان داشت که وقتی داشتید در را می بستید، متوجه وجود

سگ در حیاط نشده باشید. همان طور که دفعه قبل، لاشه گاو را در مقابل

در مغازه ندیده بودید.

سرایدار، که منتظر چنین سؤالاتی از طرف وکیل مدافع من نبود، به

شدت سرخ شده بود و عرق از سر و رویش می ریخت.

وکیل مدافع، رو به رئیس دادگاه کرد و گفت:

- آقای رئیس، همان طور که ملاحظه می فرمایید امکان این که این آقای

محترم اشتباه کرده باشد، وجود دارد. به نظر من این سگ از غروب در

حیاط کلیسا بوده و وجود او هیچ ارتباطی به موضوع شکسته شدن پنجره

ندارد و چون سرقتی هم اتفاق نیفتاده باید گفت که تمام این قضیه یک سوء تفاهم بوده و نیازی به این محاکمه نیست.

مهارت وکیل مدافع در دفاع از من واقعاً فوق العاده بود. اگر آن چه او گفته بود مورد قبول قضات دادگاه قرار می گرفت، تبرئه شدن من حتمی بود.

بعد از سرایدار، تمام افرادی که به نحوی با این ماجرا مرتبط بودند، به جایگاه شهود آمدند و مشاهدات خود را بیان کردند. حرف هایی که آنها می زدند همه شبیه به هم بود. آنها هیچ چیز جز شکسته شدن پنجره ندیده و صدایی جز صدای پارس سگ نشنیده بودند.

سپس، شاهد هایی را که من معرفی کردم و عبارت بودند از بوب، ماتیا و دوستانش و نگهبان شب مسافرخانه بلوط کهن به جایگاه آمدند و همه بعد از قسم خوردن اعلام کردند که آن شب مرا دیده اند. و در ساعتی که جرم اتفاق افتاده بود، من نمی توانستم در کلیسای برج مقدس باشم.

در پایان جلسه محاکمه، رئیس دادگاه از من سؤال کرد که آیا حرف دیگری دارم که به عنوان دفاع از خود بزنم؟ و من جواب دادم که فقط می توانم بگویم بی تقصیرم و حرف دیگری ندارم.

جریان محاکمه، به نظر من بسیار خوب پیش رفته بود و حقیقت این بود که بهتر از آن امکان نداشت و من تقریباً اطمینان داشتم که نجات خواهم یافت.

ولی متأسفانه این طور نشد. پس از خاتمه بازپرسی، دادگاه به اصطلاح وارد شور شد و قضات برای تصمیم گیری بیرون رفتند و وقتی دوباره برگشتند، رئیس قضات اعلام کرد که دلایل و مدارک برای صدور حکم قطعی کافی نیست و این پرونده باید برای بررسی مجدد، به دادگاه عالی فرستاده شود!

با شنیدن این حرف، من که تا آن لحظه سراپا ایستاده بودم، بی اختیار روی نیمکت نشستم و سرم را در میان دست هایم گرفتم و درد شدیدی در شقیقه هایم پیچید و با خود گفتم:

- لعنت بر من! چرا به حرف ماتیا گوش نکردم!

فصل سیزدهم

۱- زندان

نخستین شب بعد از محاکمه، یکی از بدترین شب‌های زندگیم بود. مطالبی را که ماتیا در مورد زندانیان برایم گفته بود به خاطر می‌آوردم و از ترس، تنم می‌لرزید. از طرف دیگر چنانچه در زندان می‌ماندم، مرگ آرتور معصوم و بی‌گناه قطعی بود.

چند روز بعد، مرا از زندانی که در آن بودم، به یک بازداشتگاه در قرارگاه پلیس منتقل کردند. مأمورینی که مرا جابه‌جا کردند، آدم‌های خوبی بودند و در راه توانستم از آن‌ها علت این تغییر زندان را بپرسم. آن‌ها گفتند که قرار است روز بعد برای محاکمه در دادگاه عالی مرا به شهر دیگری ببرند.

پرسیدم، به نظر آنها من تا کی در زندان خواهم ماند؟ و یکی از آن‌ها جواب داد تا وقتی که دزد دوم هم پیدا شود. تازه آن وقت دوباره محاکمه‌ها از نو آغاز خواهد شد. حالا می‌توانستم بفهم چطور می‌شود که یک نفر بی‌گناه، سال‌ها در یک زندان می‌ماند و هنگامی که بی‌گناهی‌اش ثابت می‌شود و از زندان بیرون می‌آید، بر اثر معاشرت و همنشینی با دزدان و جنایتکاران، به یک آدم مستعد برای ارتکاب هر نوع جنایتی تبدیل می‌شود.

زندان پلیس، نسبت به جای قبلی بهتر و قابل تحمل‌تر بود. از پنجره‌ای که به کوچه داشت، می‌توانستم صدای رفت و آمد عابرین را بشنوم و حرکت پاره ابرها را در آسمان آبی ببینم.

نزدیک غروب، صدای شیپور شنیدم و بلافاصله تشخیص دادم که نوازنده آن کسی جز ماتیا نمی‌تواند باشد. او آهنگی را می‌نواخت که خود من یک وقت نت آن را به وی آموخته بودم. همراه با صدای شیپور، سر و صدا و همه‌مردم هم شنیده می‌شد و معلوم بود که تماشاگران زیادی به دور آن‌ها جمع شده‌اند و احتمالاً درآمد خوبی خواهند داشت.

از شنیدن صدای شیپور ماتیا دلم گرفت و چیزی نمانده بود که گریه کنم، ولی ناگهان در میان سر و صدا و موزیک، یک نفر به زبان فرانسه فریاد زد:

- فردا صبح، قبل از طلوع.

این کلمات گرچه با لحنی شبیه به آواز ادا شد، ولی من بلافاصله فهمیدم که هیچ ارتباطی به کار آن‌ها ندارد و در واقع پیام مخصوصی برای من محسوب می‌شود.

لحظاتی بعد، صدای ساز و آواز دوستانم، به تدریج از کنار دیوار زندان دور شد و به همراه آن هیاهوی جمعیت نیز فرو نشست و من با دنیایی فکر و خیال تنها ماندم.

آن‌ها، فردا صبح، قبل از طلوع، چه کار می‌خواستند بکنند؟ اگر قصد نجات مرا داشتند کارشان دیوانگی محض بود. با این حال، من می‌دانستم که فردا، قبل از طلوع خورشید باید بیدار باشم.

اما چه کسی در آن شرایط می‌تواند بخوابد؟ تمام شب را بیدار ماندم و به دقت به کوچک‌ترین صداهایی که می‌شنیدم، گوش فرا دادم. لحظات با کندی می‌گذشت. ولی بالاخره لحظه‌ای را که انتظار داشتم فرا رسید.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که صدای بسیار ضعیف افتادن چیزی را در کف اتاق شنیدم. به سرعت از جا پریدم و اطراف خود را جستجو کردم. یک گلوله کوچک کاغذی در کنار تخت خواب افتاده بود. به در میله‌ای زندان که به اطاق نگهبانی پلیس باز می‌شد نگاه کردم. هیچ‌کس در آن‌جا نبود. با عجله گلوله کاغذی را برداشتم و در کف دستم پنهان کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

آن‌ها چه طور توانسته بودند این کار را بکنند؟ ارتفاع پنجره، که نزدیک سقف اتاق قرار داشت، از کوچه چندین برابر بود. چون این قسمت از ساختمان در روی تپه‌ای خاکی بنا شده بود که با کف خیابان فاصله زیادی داشت. این کار ماتیا نمی‌توانست باشد. ولی بوب چرا. از او، همه کاری ساخته بود.

قلبم به تندی در سینه می‌زد. لحظاتی صبر کردم تا آرامش خود را بازیابم و بعد، وقتی اطمینان پیدا کردم که نگهبان پلیس، به خواب رفته است، کاغذ را باز کردم و خواندم. به زبان فرانسه نوشته شده بود:

«فردا صبح قرار است تو را برای محاکمه با قطار به شهر کنت ببرند.

سعی کن در یکی از کوپه‌های جلو در بنشین. درست سه ربع ساعت بعد از حرکت قطار از ایستگاه اول، از سرعت آن کاسته خواهد شد. در را باز کن و خود را از قطار به بیرون بینداز، یک سرایشی تند در کنار ریل وجود دارد که باید از آن به پایان بغلتی. ما همان‌جا، با گاری منتظرت هستیم. از هیچ چیز ترس فقط دقت کن با پاهایت روی زمین فرود بیایی. دوستان تو بوب و ماتیا.»

یک‌بار دیگر پیام را خواندم. آیا آنها دیوانه نبودند؟ ولی مگر چاره دیگری هم وجود داشت؟ این بار تصمیم گرفته بودم که به هیچ‌وجه تردید نکنم.

تکه کاغذ را بعد از این که دقیقاً مطالب آن را به خاطر سپردم، جویدم و قورت دادم. حالا دیگر می‌توانستم با خیال آسوده بخوابم. چشم‌هایم را بستم و وقتی بیدار شدم، آفتاب همه جا را روشن کرده بود و پلیس نگهبان بازداشتگاه با یک ظرف کوچک صبحانه در دست، داشت مرا برای بیدار شدن به شدت تکان می‌داد.

از جا پریدم و در یک لحظه همه حوادث چند ساعت قبل، به سرعت از ذهنم گذشت. خوشبختانه همه چیز بر وفق مراد بود. بعد از خوردن صبحانه به همراه دو نفر مأمور به طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتادیم. آن‌ها چندان به من سخت نمی‌گرفتند. حتی دست‌های مرا هم نبستند. وقتی سوار قطار شدیم همان‌طور که بوب و ماتیا سفارش کرده بودند جلو در کوپه نشستیم.

در راه به تنها چیزی که فکر می‌کردم، کاپی بود. اگر من موفق به فرار می‌شدم بر سر او چه می‌آمد؟ کاپی، تنها یادگاری بود که از سینیور ویتالی بزرگ برای من باقی مانده بود و به هیچ‌عنوان مایل نبودم آن را از دست بدهم.

در راه چند بار به ساعت نگاه کردم و به دقت مواظب گذشت زمان بودم. هنوز ساعتی را که پیر آکن باغبان، در زندان به من داده بود، همراه داشتم. حدود چهل دقیقه از حرکت قطار از ایستگاه گذشته بود که به تدریج از سرعت آن کاسته شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. درست در چند قدمی من، سرایشی تندی قرار داشت که از چمن و علف پوشیده شده بود. از زیر چشم نگاهی به مأمورین پلیس انداختم. یکی از آن‌ها با بی‌خیالی، کلاهش را تا روی بینی‌اش پایین کشیده و مشغول چرت زدن

بود و دیگری داشت از پنجره دیگر، بیرون را نگاه می‌کرد.
در یک چشم به هم زدن از جا برخاستم و در کشویی کوبه را باز کردم و
با تمام نیرویی که در خود داشتم، جستی زدم و از قطار پایین پریدم و
لحظه‌ای بعد، در برخورد با زمین از هوش رفتم.

۲- رهایی

با شنیدن صدای گنگی به هوش آمدم. سرم به شدت درد می‌کرد.
سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم، ولی نتوانستم. مثل این بود که وزنه‌های
سربی سنگینی به پلک‌هایم آویخته باشند.

صدای حرکت چرخ‌هایی به گوش می‌رسید و من به شدت تکان
می‌خوردم احساس می‌کردم که هنوز در قطار هستم. ولی لحظاتی بعد،
صدای گفتگوی بوب و ماتیا را تشخیص دادم که می‌گفتند:
- دارد به هوش می‌آید.

- یک کاسه دیگر آب بریز روی صورتش.

آب، مثل شلاقی به گونه‌هایم برخورد کرد و از ضربه آن حس کردم که
هوشیارتر شدم. اکنون می‌توانستم بفهمم که روی توده‌ای کاه، در یک
گاری در حال حرکت هستم. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم سگ زرد و
بدترکیبی صورتم را می‌لیسد. کمی که دقت کردم، ماتیا را شناختم.
پرسیدم:

- کجا هستیم؟

- در گاری بوب، و در راه فرانسه.

- خدا را شکر که نجات پیدا کردم.

بوب که مشغول راندن گاری بود، سرش را برگرداند و پرسید:

- دست و پایت نشکسته است؟

- فکر نمی‌کنم. ولی همه تنم درد می‌کند.

- آن‌طور که تو خودت را از قطار بیرون انداختی باید له و لورده شده

باشی. چرا صبر نکردی قطار سرعتش کمتر بشود؟

- فرصت خوبی بود که نمی‌خواستم آن را از دست بدهم. یکی از

محافظینم خواب بود و آن یکی داشت بیابان را نگاه می‌کرد.

بوب گفت:

- به هر حال خیلی شانس آوردی. وقتی قطار ایستاد، ما هنوز نتوانسته بودیم تو را پیدا کنیم. خوشبختانه فاصله قطار از جایی که ما منتظرت بودیم زیاد بود و بوب توانست تو را پیدا کند و به گاری برساند. در این موقع سگ زرد بدترکیب دوباره خودش را به من رساند و شروع به لیسیدن دست و پایم کرد با دیدن او به یاد کاپی افتادم و پرسیدم: کاپی کجاست؟

ماتیا و بوب هر دو خنده بلندی کردند و ماتیا گفت:

- بوب، نه تنها در تغییر قیافه خودش، بلکه در تغییر قیافه حیوانات هم استاد است. او کاپی را رنگ کرد.

- چطور این کار را کردید؟

- قصه‌اش طولانی است... فعلاً کارهای دیگری داریم. بعداً برایت تعریف می‌کنم.

بوب، این را گفت و خطاب به ماتیا اضافه کرد:

- بیا هدایت گاری را به عهده بگیر، من باید وضع ظاهری این گاری را عوض کنم که اگر ما را تعقیب کردند، لو نرویم.

چند دقیقه بعد، در حالی که گاری‌اش همچنان به سرعت در حال حرکت بود با افزایش چند میله و برپا کردن یک چادر بزرگ کرباس، آن را به صورت یک کالسکه سیرک درآورد. از ماتیا پرسیدم:

- حالا کجا داریم می‌رویم؟

- به بندر «لیتل هامپتون»^(۱) برادر بوب در آن جاست و کشتی کوچکی دارد که با آن کارهای تجارتي بین بندر نرماندی و انگلستان انجام می‌دهد. ما همه وسایل این فرار را مدیون بوب هستیم. فکر انداختن گلوله کاغذ، به وسیله لوله شیشه‌ای به زندان تو و سفر با گاری به فرانسه، همه از جانب او بود.

بوب در حالی که لگام اسب‌ها را برای متوقف کردن گاری می‌کشید گفت:

- شما یک‌بار در شرایط بسیار دشوار به من کمک کردید و حالا نوبت من بود.

و بعد اضافه کرد:

- حالا باید کمی استراحت کنیم.

پس از یک توقف کوتاه و خوردن غذای مختصری که آن‌ها همراه آورده بودند، دوباره به راه افتادیم و بوب گفت:

- باید عجله کنیم، چون برادرم هر هفته، صبح‌های شنبه به فرانسه می‌رود و اگر ما بتوانیم تا دو ساعت دیگر خودمان را به لیتل هامپتون برسانیم، شما می‌توانید فردا صبح سوار کشتی بشوید.

بر اثر تکان‌های یکنواخت کشتی و خستگی، به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم خود را در بارانداز بندر دیدم. چند دقیقه بعد، بوب، به اتفاق ملاحی که پیراهن آبی آستین کوتاه به تن و کلاه دریانوردان را به سر داشت، برگشت و گفت:

- این برادر من است. او شما را به فرانسه خواهد برد. من باید به سرعت برگردم. هیچ‌کس نباید بفهمد که من این جا بوده‌ام.

با بوب خدا حافظی کردیم و با آرزوی این که روزی دوباره بتوانیم یکدیگر را ببینیم از هم جدا شدیم.

او حق دوستی را در مورد ما به تمامی ادا کرده بود.

فصل چهاردهم

۱- بازگشت به (فرانسه)

سفر، بی هیچ حادثه بدی سپری شد و غروب همان روز به فرانسه رسیدیم. هوا مساعد بود و باد موافقی می وزید و کشتی با سرعت مطلوب حرکت می کرد و تکان زیادی نداشت. ولی این بار هم ماتیا، مثل وقتی که به انگلستان می رفتیم، دچار دریازدگی شده و تمام طول مدت سفر را در گوشه ای خوابیده بود.

با سفارشی که بوب به برادرش کرده بود، بابت این سفر پولی نپرداختیم. ما جز وسایل موسیقی مان، چیزی همراه نداشتیم. به همین جهت، بعد از ورود به فرانسه، با پولی که در مدت زندان من، ماتیا جمع کرده بود، دو کوله پستی و مقداری لباس و پوشاک و شانه و صابون و مسواک و یک نقشه تازه کشور فرانسه را خریدیم.

روزهایی را که در انگلستان پشت سر گذاشته بودیم، بیشتر به یک خواب و خیال شبیه بود. اکنون من اطمینان پیدا کرده بودم که متعلق به خانواده دریسکال نیستم و باید جستجوی خانواده و والدینم را، بار دیگر از نو آغاز کنم. ولی در حال حاضر، مهم ترین مسأله پیدا کردن خانم میلیگان و آرتور بود.

من پیشنهاد کردم که مسیر سفرمان را در حاشیه رودخانه ها و کانال های قابل کشتی رانی فرانسه قرار بدهیم. زیرا می دانستیم که آرتور هنوز کاملاً بهبودی پیدا نکرده و احتمالاً هنوز در قایق قو زندگی می کند. در طول راه هر جا که گروهی از ملاحان را می دیدیم از آنها سراغ قایقی را با نشانی هایی که از قایق قو داشتیم، می گرفتیم. ولی هیچ کس از چنان قایقی خبری نداشت. ما در ساحل رودخانه های «سن»، «لوار» و «گارن» پیش می رفتیم و مانند گذشته، نوازندگی و خوانندگی می کردیم و زندگی مان را می گذرانیدیم.

بعد از پنج هفته به «شارنتون»^(۱) رسیدیم و در آن جا بود که برای اولین بار از قایق قو خبر گرفتیم. یک ملاح پیر، به ما گفت که در حدود دو ماه قبل، قایقی که بسیار به یک خانه شناور شباهت داشته، از آن جا گذشته و به طرف قسمت بالای رودخانه سن رفته است. با آن که دو ماه، زمان زیادی بود، ولی من مطمئن بودم که آن ها نباید زیاد دور شده باشند. چون مادام میلیگان، اغلب در نقاط خوش آب و هوا توقف می کرد.

بعد از طی ساحل سن، راهمان را در مسیر جریان «ایون»^(۲) ادامه دادیم. در آن جا اشخاص زیادی را دیدیم که از قایق قو و سرنشینان آن خیر داشتند. وقتی به نزدیکی شهری رسیدیم که لوئیز با عمه اش کاترین در آن جا زندگی می کردند، تصمیم به دیدار آن ها گرفتیم. زیباترین لحظه زندگی من، روزهایی بود که در باغ پیر آکن مهربان، و در میان خانواده او گذراندم و با لوئیز خردسال، هم بازی بودم.

خانه آن ها را، با نشانی هایی که از گذشته به خاطر داشتم، به آسانی پیدا کردیم. وقتی در زدیم، زنی در را باز کرد که کاترین نبود. سلام کردم و گفتم:

- ما می خواستیم خانم «سوریور»^(۳) را ببینیم.

او، با تعجب به ما نگاه کرد و جواب داد:

- ولی آن ها مدت ها است که این جا زندگی نمی کنند.

- کجا رفته اند؟

- مصر.

- مصر؟!

من و ماتیا چنان یکه ای خوردیم که آن زن پرسید:

- مگر شما چه نسبتی با او دارید؟

ماتیا وارد صحبت شد و گفت:

- ما دوستان قدیمی آن ها هستیم. بخصوص رمی با لوئیز دوست بوده است.

- این پسر رمی است؟ خانم سوریور در مورد شما با من صحبت کرده بود.

و بعد از ما دعوت کرد که وارد خانه شویم و ساعتی استراحت کنیم.

1- Charenton

2- Iyenne

3- Surior

او، در این مدت برای ما گفت که خانم سوریور، بعد از فوت شوهرش تصمیم گرفت که از این جا برود و توضیح داد که چون خانم کاترین، دایه زن جوانی بود که شوهرش به مأموریت مصر می رفت، تصمیم گرفت همراه آن ها برود. او، از بابت بچه هایش مشکلی نداشت چون هر یک از آن ها به کاری مشغول بود. تنها مشکل او وجود لوئیز بود. تصادفاً در همین وقت، قایقی از این جا عبور کرد که سرنشین آن یک زن انگلیسی مهربان به اسم خانم میلیگان و پسرک خردسال بیماری به نام آرتور بود. آن ها وقتی موضوع را فهمیدند از خانم کاترین درخواست کردند که لوئیز را به آن ها بدهد که هم سرپرستی و تربیتش را به عهده بگیرند و هم به عنوان یک هم صحبت و هم بازی، در قایق همراه آن ها باشد.

در تمام مدتی که آن زن حرف می زد، من از شدت تعجب زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرفی بزنم. این واقعه، به یک قصه بیشتر شباهت داشت تا واقعیت. ماتیآ، که کمتر از من هیجان زده شده بود، پرسید:

- حالا آن ها کجا هستند؟

- نمی دانم. قرار بود لوئیز وقتی به جای ثابتی رسیدند و اقامت کردند برای من نامه بنویسد. اما هنوز نامه ای از او نرسیده است. ولی به طوری که صحبت بود، می خواستند به جنوب فرانسه و یا سوئیس بروند. و چون که هنوز نامه ای از آن ها نرسیده، من فکر می کنم که حالا باید در سوئیس باشند.

وقتی از خانه سابق عمه کاترین بیرون آمدیم، مثل گذشته ها، من کوله بارم را روی دوش راستم انداختم، و هارپ را به دست چپم گرفتم و با نگاهی به ماتیآ گفتم:

- پیش به سوی سوئیس.

۲- در جستجوی (قو)

اکنون علاوه بر خانم میلیگان و آرتور، باید در پی لوئیز هم می گشتیم. این جستجو چه قدر طول می کشید؟ هیچ کسی نمی دانست. ما در طول رودخانه «رن» جلو می رفتیم و به هر جا که می رسیدیم سراغ قایق قو را می گرفتیم. بالاخره، در بعد از ظهر یک روز گرم، من از دور قایق آشنا را

دیدم و آن را شناختم. ولی وقتی به نزدیک قایق رسیدیم، آن را گوشه‌ای از ساحل ایستاده دیدیم؛ در حالی که کسی روی عرشه آن دیده نمی‌شد! با زحمت زیاد، یکی از خدمه قایق را، در یکی از کافه‌های ساحلی پیدا کردیم و وقتی از او سراغ آرتور و خانم میلیگان را گرفتیم، جواب شنیدم که حال آرتور رو به بهبود است و آن‌ها برای اجاره کردن یک خانه بیلاقی در ساحل دریاچه «ژنو» به شهر «وولی»^(۱) رفته‌اند و عموی آرتور نیز همراه آن‌ها می‌باشد.

عموی آرتور؟ یعنی همان مرد دندان‌گراز انگلیسی که به خون آرتور تشنه بود؟

از آن لحظه به بعد، تمام روزها و شب‌های ما با اضطراب و نگرانی شدید همراه بود. با عجله به راه افتادیم تا خودمان را به شهر «ووی» برسانیم. از شدت دلهره و ناراحتی نه می‌توانستیم کار کنیم و نه غذایی بخوریم. حتی حوصله حرف زدن با یکدیگر را هم نداشتیم. اگر هر چه زودتر موفق به پیدا کردن مادام میلیگان نمی‌شدیم، ممکن بود آرتور جاننش را از دست بدهد. ماتی‌ا حدس می‌زد که جیمز میلیگان خبر بهبودی آرتور را شنیده به سوئیس آمده و قطعاً خیال بدی درباره او دارد.

حرف‌های ماتی‌ا، بر نگرانی من می‌افزود چون او در حدس‌هایش اغلب اشتباه نمی‌کرد. سرانجام به ووی رسیدیم و در حالی که تمام پس‌انداز خود را خرج کرده بودیم و حوصله کار کردن هم نداشتیم، کوچه به کوچه و خانه به خانه شروع به جستجو کردیم. ولی در آن شهر کوچک، هیچ کس افرادی را با آن مشخصات نمی‌شناخت.

یک روز غروب، که در کمال ناامیدی، پای دیوار باغ بزرگی نشسته بودیم و من، ترانه غمگینی را با هارپ می‌نواختم و با آواز می‌خواندم. ناگهان در باغ باز شد و من لوئیز کوچولو را، که اکنون کمی بزرگ‌تر شده بود، در مقابل خودم دیدم. برای چند لحظه فکر کردم که دچار توهم و خواب و خیال شده‌ام. ولی وقتی او فریاد زد: رمی! و به طرف من دوید و کاپی نیز با دیدن او جست و خیزکنان شروع به دویدن کرد، من اطمینان پیدا کردم که خود اوست.

ما، بالاخره، خانم میلیگان و آرتور و لوئیز را پیدا کرده بودیم.

من از این حادثه غیرمنتظره به قدری هیجان زده شده بودم که نمی دانستم چه کار می کنم و از لوئیز خواستم که فوراً ما را نزد آن ها ببرد، ولی ماتیآ، که مثل همیشه حواسش جمع بود مانع شد و از لوئیز پرسید:
- آیا آقای جیمز میلیگان هم نزد شماست؟
- بله او چند روزی است که به این جا آمده.
ماتیآ رو به من کرد و گفت:

- تو نباید فعلاً بیایی، من همراه لوئیز می روم و همه چیز را برای خانم میلیگان تعریف می کنم و هر چه او گفت همان طور عمل می کنیم.
- فکر خوبی است، ماتیآ. او تو را ندیده و نمی شناسد.

آن ها رفتند و من در پای دیوار باغ، روی علف ها دراز کشیدم و منتظر ماندم. تقریباً نیم ساعتی گذشت که دوباره در باغ باز شد و ماتیآ، همراه خانم میلیگان از در بیرون آمدند. کاپی که بوی آشنای خانم میلیگان را تشخیص داده بود، به طرف او دوید، و من نیز وقتی مطمئن شدم که جیمز میلیگان بدجنس همراهشان نیست، به سوی آن ها رفتم.
مادام میلیگان، با مهربانی زیاد مرا در آغوش گرفت و با اشتیاق بوسید و گفت:

- پسر نازنین من!

در دست های او مهربانی و گرمی خاصی بود که من تا آن لحظه، در دست های هیچ کس دیگر نظیر آن را احساس نکرده بودم. او همان جا، در کنار دیوار باغ روی علف ها نشست و گفت:

- دوست تو ماتیآ خیلی چیزها را برای من تعریف کرد، حالا خودت باید به طور کامل آن چه را که در سفر انگلستان بر تو گذشت برایم بگویی. و من که هفته ها و ماه های بسیاری انتظار چنان لحظه ای را می کشیدم، مو به مو داستان زندگی ام را بعد از جدا شدن از آن ها، تا آن روز تعریف کردم و در پایان اضافه کردم که ترس ما اکنون بیشتر به خاطر آرتور است.
مادام میلیگان گفت:

- حق باش ماست. رازی که شما تصادفاً به آن پی برده اید، بسیار حائز اهمیت است. خوشبختانه تاکنون هیچ اتفاقی نیفتاده و حال آرتور رو به بهبود می باشد. اکنون هم که به این موضوع پی برده ایم، دیگر جای نگرانی وجود ندارد. چون می توانیم با هوشیاری عمل کنیم. من باید در این خصوص با وکیل خودم مشورت کنم، فعلاً صلاح نیست که شما با ما

زندگی کنید. من تا دو ساعت دیگر یک نفر را خواهم فرستاد که در هتل
آلب اطافی برای شما اجاره کند. همان جا اقامت کنید تا من شما را خبر
کنم.

وقتی می خواستیم از یکدیگر جدا شویم، در حالی که کاپی در میان
دست و پای خانم میلیگان می لولید، او بار دیگر با محبت بسیار سر و
روی مرا غرق بوسه کرد و من در یک لحظه دیدم که چشم هایش از گریه
نمناک شد و برق زد.

فصل پانزدهم

۱- جشن در کوچه‌های (ووی)

هتل «آلپ»، یک جای رؤیایی بود. من و ماتیا، در تمام مدت عمرمان وارد حیاط چنان هتلی هم نشده بودیم، چه برسد به این که در آن اقامت کرده باشیم. چون خانم میلیگان گفته بود که بعد از دو ساعت به مهمان‌خانه مراجعه کنیم، ما، دوباره مدتی را در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر کوچک و زیبای وولی که در ساحل یک دریاچه آرام قرار داشت گذرانیدیم.

ماتیا گفت:

- من احساس می‌کنم که از امروز به بعد، زندگی ما وارد مرحله جدیدی می‌شود. ممکن است فرصت‌هایی را که در گذشته برای ما هم بودن، و در کنار هم آوازخواندن و موسیقی نواختن داشتیم، دیگر هرگز تکرار نشود. چه‌طور است در این یک ساعتی که وقت داریم، دوباره ساز بزنیم و آواز بخوانیم و نمایش بدهیم؟

پیشنهاد فوق‌العاده‌ای بود. هیچ‌کس در آن شهر ما را نمی‌شناخت و مدت‌ها بود که به خاطر نگرانی و بی‌حوصلگی کار نکرده بودیم و سازهایمان بی‌مصرف مانده و حوصله کاپی هم از بیکاری سر رفته بود. نگاهی به یکدیگر انداختیم و من، با لحن همیشگی گفتیم:

- به پیش!

و بعد شروع کردیم. زیباترین و پرشورترین ترانه‌هایی را که می‌دانستیم، نواختیم و خواندیم و در مدت یک ساعت، کوچه‌ها و خیابان‌های آن شهر کوچک ییلاقی را از موسیقی و آواز پر کردیم. این بار، کار ما، با همیشه یک فرق دیگر هم داشت و آن این بود که از بابت نوازندگی و خوانندگی خود، پولی از هیچ‌کس قبول نکردیم. آخر این، یک برنامه ویژه به افتخار خانم میلیگان مهربان و آرتور و لوئیز بود!

وقتی به در هتل رسیدیم، آفتاب غروب کرده بود. با آن که لباس ما

ژنده و سر و روی ما کثیف بود، ولی مدیر هتل، با احترام زیاد از ما استقبال کرد و اتاق مجللی را که پنجره آن رو به دامنه سرسبز کوهستان باز می شد، در اختیارمان قرار داد. او توضیح داد که همه هزینه های ما از قبل پرداخت شده است و ما می توانیم هر چه که لازم داریم به مستخدمین هتل سفارش بدهیم که برایمان تهیه کنند.

آن شب را بعد از صرف شام، چون بسیار خسته بودیم زود خوابیدیم. صبح روز بعد، یکی از خدمتکاران هتل وارد شد و اطلاع داد که اجازه بدهیم خیاط برای گرفتن اندازه لباس های ما وارد شود. آن ها دو نفر بودند که با احترام زیاد اندازه های ما را گرفتند و راجع به رنگ و نوع لباس های مورد علاقه مان، سوالاتی کردند و رفتند. وضع لباسی که به تن داشتیم به قدری در مقایسه با آن هتل مجلل بد بود که ترجیح می دادیم به جای آن کار، چند دست لباس دوخته، در همان موقع به ما تحویل می دادند.

ساعتی بعد، مادام میلیگان به دیدار ما آمد و پهلوی ما نشست و مدتی با هم درباره آرتور و خودمان صحبت کردیم. او، در تمام مدت، مرا در کنار خودش نشانده بود و با مهربانی موهای سرم را نوازش می داد. وقتی هم که می خواست برود، مرا بوسید و دست ماتیا را فشرد.

مادام میلیگان تقریباً هر روز به دیدن ما می آمد و می گفت که مشغول انجام دادن تحقیقاتی در مورد جیمز میلیگان، عموی آرتور می باشد و به همین دلیل صلاح در این است که ما مدتی در همین هتل اقامت کنیم. تا این که یک روز غروب، مطابق معمول منتظر مادام میلیگان و لوئیز بودیم، به جای آن ها یکی از مستخدمین او در گذشته من او را در قایق قو دیده بودم و می شناختم، به دنبال ما آمد و گفت، کالسکه ای جلو در آماده است که ما را به خانه مادام میلیگان ببرد.

من و ماتیا، که اکنون در لباس های تازه، کاملاً قیافه هایمان تغییر کرده بود، با راهنمایی خدمتکاران، سوار کالسکه شدیم و ماتیا، که گویی تمام عمرش را در چنین زندگی هایی گذرانده است، با نخوت و غرور به بالش تکیه داد و کاپی هم بدون هیچ خجالتی، روی بالش دیگری، رویه روی او نشست. به زودی به خانه ییلاقی رسیدیم. کالسکه از خیابان مشجری عبور کرد و در مقابل در سرسرای ایستاد و ما پیاده شدیم. دو نفر از مستخدمین منزل که در جلوی در سرسرا انتظار می کشیدند، جلو دویدند و ما را به تالار پذیرایی که خانم میلیگان و لوئیز در آن جا، روی مبل های

مجللی نشسته و آرتور بیمار نیز، روی ایوان، در تخت خوابش دراز کشیده بود، راهنمایی کردند.

خانم میلیگان با دیدن من گفت:

- بالاخره زمان آن فرارسید که تو بتوانی جای واقعی خود را در زندگی اشرافی و خانواده‌ای که متعلق به توست، پیدا کنی.

من هنوز از وضعی که با آن مواجه شده بودم، گیج و گنگ بودم و نمی‌دانستم چه باید بگویم که یکی از درهای تالار باز شد و مامان باربرن مهربان، در آستانه آن ظاهر گردید!

بی‌اراده، دست ماتیا را که در دستم بود رها کردم و به طرف او دویدم و او مرا تنگ در آغوش گرفت و سرور ویم را غرق بوسه کرد. در این موقع یک نفر دیگر از پشت سر مامان باربرن وارد تالار شد که بقیچه لباس نوزادی را روی دست‌هایش حمل می‌کرد. همان‌طور که سرم روی شانه مامان باربرن بود، لباس‌ها را شناختم آن‌ها همان چیزهایی بود که مامان باربرن در نامه‌اش برای من وصف کرده و نوشته بود که هنوز به یادگار نگاه داشته است.

در این موقع خانم میلیگان زنگ زد و به خدمتکاری که وارد شد، دستور داد که به آقای جیمز میلیگان اطلاع بدهد که به آن‌جا بیاید. با شنیدن نام جیمز میلیگان، رنگ از روی من پرید، ولی او، به نزدیک من آمد و دستم را گرفت و گفت:

- ترس پسر، اتفاق بدی نخواهد افتاد.

لحظاتی بعد جیمز میلیگان وارد شد و وقتی چشمش به من افتاد، یکه‌ای خورد و لبخند زشتی که بر لب داشت، محو شد.

خانم میلیگان به او فرصت حرف زدن نداد و گفت:

- من از شما خواستم به این‌جا بیایید که پسر بزرگم را به شما معرفی کنم. شما قطعاً رمی را در لندن، در خانواده آقای درسکال دیده‌اید. او همان کسی است که سال‌ها قبل، به دستور شما رمی را دزدید. او حالا به جرم سرقت از کلیسا در زندان است و همین امروز نامه‌ای توسط وکیل من برای ما فرستاده که در آن همه چیز را اقرار کرده است. او توضیح داده که چه طور تمام مدارک و اتیکت لباس‌های فرزند مراکنده بود که کسی نتواند وی را بشناسد. بعد با اشاره به مامان باربرن گفت:

- این خانم محترم و مهربان هم زنی است که پسر مرا شیر داده و بزرگ

کرده و لباس‌های کودکی او را نگه داشته و حالا آن‌ها را به عنوان مدرک به این جا آورده است. جیمز گفت:

- خانم میلیگان، شما چطور ادعاهای پوچ چند نفر غریبه را به حرف‌های برادر شوهر مرحوم‌تان ترجیح می‌دهید؟

- چون متأسفانه برادر شوهر مرحومم، یک فرد دروغگو و دغل و جنایتکار است که خوشبختانه و به خواست خداوند و همت پسر و دوستان و آشنایان مهربانش، نتوانست نیت سوء خود را در مورد این خانواده عملی کند.

جیمز میلیگان با تغییر گفت:

- باید دید دادگاه در این مورد چه می‌گوید.

- اگر احساس می‌کنید که حقی از شما ضایع شده است، می‌توانید به هر دادگاهی که بخواهید شکایت کنید. ولی من با تمام بدی‌هایی که شما در مورد این خانواده کرده‌اید، به خاطر شوهر مرحومم، از شما شکایتی نخواهم کرد.

عموی آرتور با غضب، در تالار را به هم کوبید و بیرون رفت و من خودم را در آغوش خانم میلیگان انداختم و گفتم:

- مادرا!

ماتیا، که در تمام این مدت ساکت ایستاده بود، سرش را کنار گوش من گذاشت و گفت:

- خوب توانستم راز تو را حفظ کنم؟

سرم را برگرداندم و به شوخی ضربه‌ای با کف دست به شانه ماتیا زدم و گفتم:

- ناقلا، پس تو خبر داشتی؟

- بله، من از همان موقع که وارد این جا شدیم موضوع را برای خانم میلیگان گفتم و با دلایلی که ارائه کردم ایشان قبول کردند. ولی چون لازم بود تحقیقاتی در این مورد صورت بگیرد، قرار گذاشتیم که تو از قضیه بی‌خبر بمانی. مادرم، در حالی که مامان باربرن، از شدت شوق و شادی یک‌ریز گریه می‌کرد گفت:

:- دوران آوارگی و دریدری تمام شد. تو دیگر هرگز از این خانواده جدا نخواهی شد. ماتیا و لوئیز هم، همین جا، در کنار ما خواهند ماند.

۲- خانواده بزرگ

سال‌ها گذشته است. طی این مدت بسیاری از چیزها تغییر کرده و حوادث تلخ و شیرین بی‌شماری اتفاق افتاده که شرح آن‌ها را ضروری نمی‌دانم.

من و لوتیز با یکدیگر ازدواج کرده‌ایم و پسری داریم که نام او را، به یاد دوست روزهای سرگردانی و آورگی‌ام، ماتیا گذاشته‌ایم. و آن دوست عزیز، که یک روز کودک ناقص‌الخلقه‌ای به شمار می‌رفت که در سیرک ایتالیا، برای خندانیدن تماشاگران، با دلقک‌ها مسخره‌بازی می‌کرد، امروز ویولونیست بزرگی است که در وین، پایتخت موسیقی اروپا، با احترام جلوی پای او برمی‌خیزند و دقایقی طولانی برایش کف می‌زنند.

امروز، شب عید تولد مسیح است. من، در انگلستان، در قصر موروثی خانواده میلیگان، همه دوستان و آشنایانی را که گذشته‌هایم، سرشار از خاطره‌های آن‌هاست به میهمانی دعوت کرده‌ام. تا چند لحظه دیگر ماتیا بزرگ از راه خواهد رسید. او هنوز هم برای اجرای برنامه‌های موسیقی در سراسر اروپا سفر می‌کند. ولی نه با گاری و پای پیاده.

مادرم، در حالی که به شانه آرتور تکیه داده وارد اتاق می‌شود. همه جلوی پای او برمی‌خیزند. حالا دیگر آرتور، آن کودک نحیف و افلیج نیست. بلکه جوان برومندی است که از مدت‌ها پیش سلامت خود را باز یافته است.

مامان باربرن، دایه مهربان من هم این‌جاست. او اکنون پیر شده، و مثل گذشته، حتی در یک چنین میهمانی بزرگی، لباس‌های محلی خود را به تن دارد.

امشب، یک اتفاق به یادماندنی دیگر نیز قرار است در زندگی لوتیز بیفتد و آن جمع شدن پدر و خواهر و برادرها و عمه‌اش کاترین، در این‌جاست. علاوه بر همه این‌ها، کریستینا خواهر ماتیا را هم از ایتالیا دعوت کرده‌ایم و قرار است مادرم امشب رسماً نامزدی او و آرتور را اعلام کند.

راستی فراموش کردم بگویم که بوب و برادر ملاحش هم می‌آیند. او قول داده است که تا جلوی در تالار پذیرایی با گاری‌اش بیاید.

استقبال و پذیرایی از میهمانان تا دیروقت شب ادامه دارد. همه با هم حرف می‌زنند. یک گذشته مشترک، تمام این جمع را به نحوی اسرارآمیز به هم پیوند زده است. گویی همه اعضای یک خانواده بزرگ هستند. بعد از شام، من به ماتیا، که در کنارم نشسته است می‌گویم:

- ماتیا، ما برای دیگران زیاد نواخته و خوانده‌ایم. آیا دلت نمی‌خواهد برای خودمان هم کنسرتی بدهیم؟

ماتیا قبول می‌کند. با اشاره من ویولن قدیمی او را که در یک قاب مخمل گران‌قیمت نگهداری می‌شود، می‌آورند. این ویولن همان است که ما، با آن برای نیمی از اروپا موسیقی زده‌ایم. با ظاهری که دارد هیچ‌کس حاضر نیست، حتی دو فرانک هم بابت آن پردازد. من هم هارپم را از جای مخصوصش، در گنجینه اتاق پذیرایی برمی‌دارم. این هارپ کهنه و محقر را هم من مثل یک شیء مقدس، در قالب زیبایی در گنجینه نگهداری می‌کنم. با این هارپ من می‌توانم تمام دوران کودکی‌ام را بنوازم. همه سکوت کرده‌اند. من کاپی را که حالا دیگر پیر شده و اغلب وقتش را روی بالش در گوشه اتاق لمیده است. صدای می‌زنم. او، با چابکی بر می‌خیزد و به طرف من و ماتیا می‌دود.

هارپ را بر سر دست می‌گیرم و به ماتیا اشاره می‌کنم. ویولن قدیمی را زیر چانه‌اش می‌گذارد و با آرشه، می‌شمارد، یک... دو... سه...
لحظاتی بعد، تالار پذیرایی کاخ خانوادگی میلیگان‌ها، از نغمه‌های محلی فرانسوی پر می‌شود. ماتیا می‌نوازد، و من می‌خوانم. من می‌خوانم و ماتیا می‌نوازد. با هم می‌خوانیم. با هم می‌نوازیم.

کاپی می‌داند که نمایش شروع شده است. دست‌هایش را روی سینه‌اش خم می‌کند و با بشقابی که در دهان دارد، روبه‌روی یکایک حضار محترم می‌ایستد و آن‌ها بشقاب او را پر از پول می‌کنند. تنها جای یک نفر در این جمع خالی است که یاد او، در تمام لحظات چشم‌های مرا از اشک پر می‌کند. کارلوبالزانی بزرگ! استاد سینیور ویتالی!

نمایش که تمام می‌شود، پول‌ها را می‌شماریم هفت صد و هفتاد هفترانک فرانسه است. من می‌گویم:

- حضار محترم! خانم‌ها و آقایان:

نمایش شاگردان ویتالی بزرگ تمام شد. با درآمد امشب، ما یک

پرورشگاه برای کودکان بی خانمان بنا خواهیم کرد. بقیهٔ هزینه‌های آن را من و ماتیا خواهیم پرداخت. آرزوی ما این است که روزی بیاید که دیگر در هیچ نقطه‌ای از جهان، هیچ کودکی از احساس بی خانمانی رنج نبرد. و نام این پرورشگاه «بنیاد ویتالی» خواهد بود.

پایان

FICTION FOR YOUNGSTERS



SANS FAMILLE

Hector Malot



۲۵۰۰ تومان



9 789642 621033